

کمال

کتابوں کی تلاش اور



مکان

کلاویں کی تہا اور



هانی؛ طلوع یک نگاور

نویسنده: سید محمد صادق رضوی حائری

تصویرگر: محمد اسدی

ویراستار: زهرا خسروآبادی

صفحه آرا: سید علی ساداتی فر

ناشر: انتشارات تلاوت

چاپ و صحافی: همشهری

نوبت و سال چاپ: اول / اسفند ۱۴۰۳

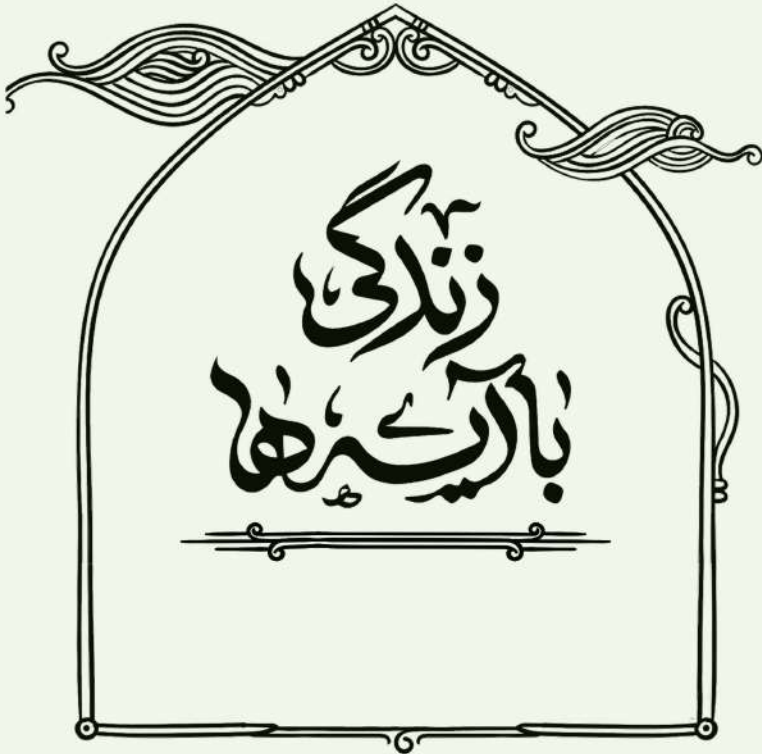
تیراژ: ۵،۰۰۰ جلد | قیمت ۱،۰۰۰،۰۰۰ ریال

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۱۰۱-۰۴-۳

شماره مرکز پخش (فروشگاه پسانر)

۰۲۱۶۶۹۵۶۰۹۵-۰۹۱۶۸۰۸۸۱۲۴

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ
اللَّهُ



وَلَا تَنَازَعُوا فَتَفْشَلُوا

با هم جروبحث نکنید که روحیه تان را
می‌بازید و نیرویتان تحلیل می‌رود!

قسمت اول

سوره انفال

آیه ۴۶

۱

وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ

وای بر هرکه کارش عیب‌جویی،
بدگویی و زخم‌زبان زدن است.

قسمت دوم

سوره همزه

آیه ۱

۱۱

وَالْوِاسْتِقَامُوا عَلَى الطَّرِيقَةِ لَأَسْقَيْنَهُمْ مَاءً غَدَقًا

اگر در راه درست پایداری کنید، حتماً آنان
را با آبی گوارا و فراوان سیراب می‌کنیم.

قسمت سوم

سوره جن

آیه ۱۷

۱۸

خُذِ الْعَفْوَ وَأْمُرْ بِالْعُرْفِ

خطای دیگران را ببخش و به
کارهای پسندیده دعوت کن

قسمت چهارم

سوره اعراف

آیه ۱۶۹

۲۶

لَئِنْ سَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ

اگر سکر کنید، حتماً زیاد می‌کنم
سرمایه‌ی وجودیتان را!

قسمت پنجم

سوره ابراهیم

آیه ۷

۳۵

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ

قسمت ششم

سوره آل عمران

آیه ۹۲

۴۱

فقط وقتی به مقام خوبان می‌رسید که از چیزهای دوست‌داشتنی‌تان در راه خدا هزینه کنید

ادْفَعْ بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ

قسمت هفتم

سوره فصلت

آیه ۳۴

۵۰

جواب بدی را با خوبی بده،
آن‌هم با بهترین روش

عَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

قسمت هشتم

سوره بقره

آیه ۲۱۷

۵۷

چه بسا چیزی را دوست نداشته باشید،
اما به نفعتان باشد.

تَكَاَوْنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَىٰ

قسمت نهم

سوره مائده

آیه ۲

۶۴

ویکدیگر را بر انجام کارهای خیر و
پرهیزکاری یاری نمایید

مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رَحِمَاءُ بَيْنَهُمْ

قسمت دهم

سوره فتح

آیه ۲۹

۷۱

محمد پیامبر خدا و همراهانش، در برابر دشمنان
بی‌دین سرسخت‌اند و با خودشان مهربان!

وَلَا تَنَازَعُوا فَتَفْشَلُوا

انفال

۴۶

قسمت اول:

شُرط ورود

هیس! پسر جان، یواش تر! بله، میکائیل... دلیلشم فقط دو کلمس، اختلاف و تک روی!

هانی

چند شبانه روز
در کوهستان،

مشغول تماشای

زنبورهای زردآلویی بود. زنبورهایی
که به اندازه یک زردآلو بزرگ بودند و
نیس شان، آن قدر تیز و بلند بود که

هیچ کس، حتی بالباس محافظ، نمی توانست به کندوی شان نزدیک
شود. آن ها کندوی خود را بر بالاترین شاخه های درخت های کوهستانی
می ساختند و پیدا کردن محل کندوها هم کار هر کسی نبود. وقتی هانی
با دقت، رفتار زنبورها را زیر نظر گرفت، متوجه شد که آن ها هر سه
روز یکبار، هنگام طلوع آفتاب، کندو را ترک می کنند و بعد از چند دقیقه
برمی گردند. با این کشف، تنه کاری که باید می کرد، این بود که در
همان چند دقیقه از درخت بالا می رفت و کندو را برمی داشت.



بالا رفتن از درخت، مهارتی بود که در کوهستان به خوبی آموخته بود. در عرض چند ثانیه از درخت بالا رفت، کندورا برداشته و با خوشحالی پایین آمد و به خانه رفت.

به خانه که رسید، گفت: «بفرمایید مادر! همونطور که قول داده بودم تونستم عسل زنبور زرد آلویی بیارم! حالا می‌تونم تو آزمون تکاوری شرکت کنم؟» اما مادرش از شنیدن خبر، خوشحال به نظر نرسید و چیزی نگفت.



او شرط کرده بود که اگر هانی بتواند عسل زنبور زرد آلویی را بیاورد، اجازه دارد در آزمون تکاوری شرکت کند؛ چون تقریباً مطمئن بود که پیدا کردن آن ممکن نیست. حتی اگر پیدا می‌کرد، آوردنش غیرممکن بود! اما حالا پیش بینی اش غلط از آب درآمده بود. هانی کندورا به مادر داد، دوید و گفت: «قول میدم که تکاور خوبی بشم!»

مادر بزرگش یواشکی به مادرش گفت: «شاید ارثی باشه! تو این چند سال، کسی نتونسته بود این کار رو انجام بده... و حالا پسرش تونسته این کار رو تکرار کنه، حتی برق تو چشم هاش شبیه پدرشه! فکر کنم ما نباید مانعش بشیم...» هانی رفت و وسایلیش را جمع‌کند تا فردا راهی شود.

مادرش سراغش رفت تا با او صحبت کند: «مطمئنی می‌خواهی بری؟»

هانی: «بله!»

مادر: «ولی پدرت هنوز برنگشته و ما رو تنها گذاشته... تو از این موضوع ناراحت نیستی؟»

هانی نگاهش را از وسایلیش گرفت و به مادرش دوخت: «وقتی برم، می فهمم که پدر چرا هنوز پرنگشته و علتش چی بوده... اصلاً برای همین می خوام برم.»

مادر: «اصلاً میدونی تکاور شدن یعنی چی؟!»

هانی: «تک آور شدن؛ یعنی انقدر قوی بشم که بتونم هر کاری رو انجام بدم! مگه شما نمیگید که پدرمرد خوبی هست؟! اگر تکاور شدن بد بود، پس چرا پدر تکاور شد؟!»

مادر گفت: «واقعاً که تو پسر میثمی... اما عزیزم فکر نکن که میتونی به تنهایی از پس همه چیز بر بیایی، آدم تنها زورش به جایی نمی رسه.» این را گفت و رفت تا با خودش خلوت کند.

صبح شد. مادرش تصمیم گرفته بود با لبخند و رضایت، هانی را راهی کند.

هانی: «مادرا اگر همین الان هم بگی راضی نیستی، من نمیروم.»

مادر: «برو پسر... فقط قول بده که مراقب خودت باشی!»

هانی از خوشحالی پرید هوا و گفت: «من حتماً تو آزمون قبول میشم و بعد، همراه پدر برمی گردیم!»

مادرش قبل از رفتن، او را در آغوش گرفت و انگستری که از پدرش به یادگار مانده بود، به دستش داد و گفت:

«این انگستر همیشه همراه پدرت بود. بار آخر که رفت، اون رو با خودش نبرد و به من داد تا به وقتش به تو بسپرم...»

هانی انگستر را گرفت، خدا حافظی کرد و با عجله رفت.



اتوبوس آمد. او سوار سرویس مخصوص شد تا به محل برگزاری آزمون برود. وقتی وارد اتوبوس شد، بیشتر افراد داخل آن را بزرگسالان و درشاه‌هیکل‌ها تشکیل می‌دادند. اما هانی سعی کرد روحیه‌اش را حفظ کند و زیر لب زمزمه کرد: «من بهترین تگاور دنیا می‌شم... من بهترین تگاور...»

افراد درون اتوبوس که این حرف‌های روشنیدند، نگاهی به جنه‌اش کردند و خندیدند!

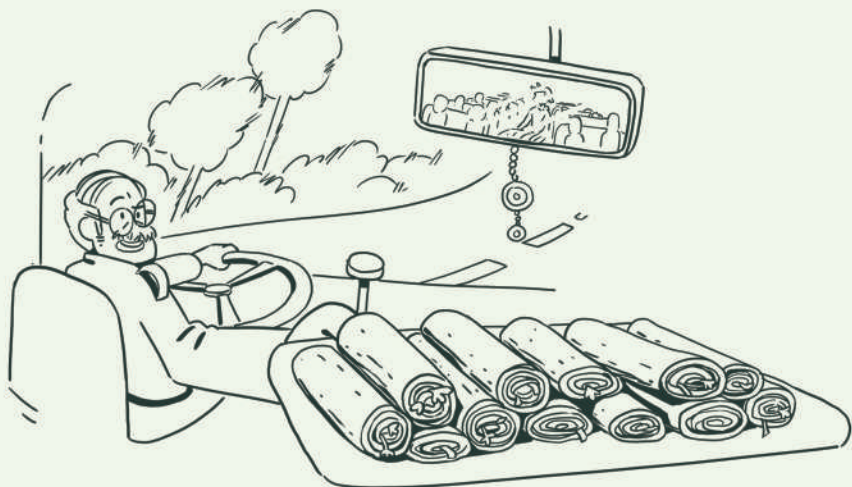
یکی از آن‌ها گفت: «هه! آقا رو باش! هر سال هزاران نفر دو طلب تگاور شدن می‌شن، ولی فقط چند نفر موفق می‌شن! فکر کردی خونه خاله‌ست؟»

فرد دیگری هم با تمسخر گفت: «هی بچه! خودتو مسخره کردی یا ما رو؟ نکنه اتوبوس رو اشتباهی سوار شدی!»

بیشتر افراد خندیدند. اما هانی فقط لب‌خند زد، چیزی نگفت و به سمت جلوی اتوبوس رفت. کنار راننده که مردی مسن بود، نشست.

راننده حسن کرد چهره هانی برایش آشناست، اما چیزی نگفت.





چند ساعت گذشت. وقتی همه گرسنه شدند، راننده به هانی گفت:
 «پسر جان! این ساندویچ‌ها رو بین افراد پخش کن. فقط چون تعدادشون
 کمه، به هر دو نفر یکی بده! راه زیادی در پیش داریم.»
 هانی ساندویچ‌ها را بین افراد تقسیم کرد، اما آن‌ها به جای قدردانی، اعتراض
 کردند. هنگام تقسیم ساندویچ، بحث بالا گرفت.
 «تو نکه کوچیک تر رو به من دادی!»
 «نه! تو بهتره رو برداشتی!»



بیشتر افراد درگیر مسأله شدند و حتی کار به دعوا کشید، به جز دو نفر: آرمین، پسر نوجوانی هم سن و سال هانی که بسیار باهوش بود و میلاد، که از ظاهرش پیدا بود دانشجو است.

خود هانی هم ساندویچس را با راننده تقسیم کرد.

راننده رو به آن ها کرد و پرسید: «شما چرا می خواهید تگاور بشید؟»

هانی: «می خوام بدونم چرا پدرم این راه رو رفت.»

آرمین: «دوست ندارم بگم... اصلاً چرا باید به شما توضیح بدم؟»

راننده لبخند زد و گفت: «چون آزمون تگاور از همین الان شروع شده و اگر من تشخیص بدم کسی صلاحیت تگاور شدن نداره، همین الان حذف می شه! مسئولین وقت ندارن همه ی چند هزار داوطلب رو بررسی کنند، برای همین افرادی مثل من رو استخدام می کنند تا افرادی که شرایط اولیه رو ندارند، غربال کنیم. همین حالا لیست مردودها رو فرستادم. می دونید کیا حذف شدن؟ همون هایی که سربیک ساندویچ ساده جرو بحث کردن!»

آرمین: «شما باید زودتر می گفتید! ظاهراً مجبورم بگم... من می خوام کمک کنم تا هم وطن هام از ظلمی که بهشون می شه، نجات پیدا کنند!»

میلاد: «ظلم؟ فکر کردی می تونی؟!»

آرمین: «اصلاً هم خنده دار نیست، میلاد!»

میلاد: «باید به من بگی آقا میلاد! یاد نگرفتی چطور با بزرگ تر از خودت حرف بزنی؟!»

هانی که دید بحث در حال بالا گرفتن است، سریع پرسید: «آقا میلاد، شما چرا می خواهید تگاور بشید؟!»

میلاد: «چون تگاورها قدرت دارن، می تونن کلی پول دهبیارن و هر کاری که بخوان انجام بدن!»

آرمین از این حرف خنده اش گرفت و با صدای بلند خندید.

میلااد: «دفعه‌ی دومه که داری بهم بی‌احترامی می‌کنی! نکنه می‌خواهی همین جا از اتوبوس پرته کنم بیرون؟!»

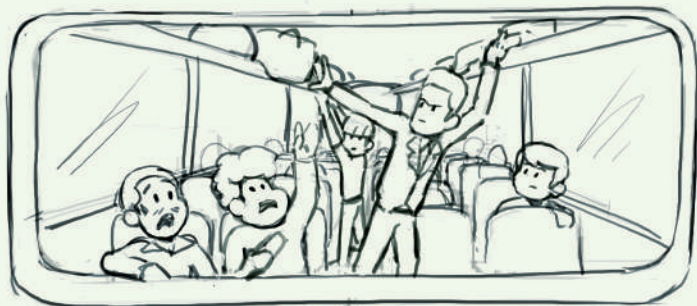
آرمین: «حرف تو پس بگیر، میلااد! وگرنه خودت باید رویای تکاور شدن رو فراموش کنی!»



میلااد: «گفتم که باید بهم بگی آقا میلااد!»
در همین لحظه، راننده به پیچ تنگی رسید. جاده لغزنده بود، اتوبوس دور خودش چرخید و ساک و کیف بچه‌ها از بالای صندلی‌ها افتاد. نزدیک بود روی سربقیه بیفتند، اما آرمین و میلااد همزمان ساک‌ها را در هوا مهار کردند.

یک پسر بچه‌ی کم‌سن که نزدیک بود کیف رویش بیفتد، با تعجب گفت:
«ممنون که نداشتید کیف‌ها بیفتن!»

آرمین: «بیشتر کار آقا میلااد بود.»



میلاذ از این حرف جا خورد. اینکه آرمین به او احترام گذاشته بود، غافلگیرش کرد و آرام گفت: «راستش... اگر بخوای، می‌تونم فقط میلاذ صدام کنی. آقا لازم نیسه بگی...»
راننده بی مقدمه گفت:

«یادش بخیر... یه زمانی مشکلی پیش اومد که نیاز به گروهی از بهترین تکاورها بود. همه مطمئن بودن که این گروه موفق می‌شه، اما مأموریت به بدترین شکل شکست خورد. نمیتونم براتون جزئیات بیشتری بگم، فقط بدونید که بعد از اون ماجرا، بزرگ‌ترین تکاور اون دوره، ناپدید شد...»
آرمین و هانی با تعجب به راننده نگاه کردند.

میلاذ با ناباوری گفت: «میکائیل؟! یعنی این همون ماجرای میکائیل بزرگه؟ به خاطر این ناپدید شد؟!»
راننده سریع پرید وسط حرف میلاذ و گفت: «هیس! پسر جان، یواش تر... بله، میکائیل...»

هانی: «اما چرا؟ مشکل چی بود؟»

راننده: «فقط دو کلمه... اختلاف و خودبینی! اون‌ها نتونستن با هماهنگی کار کنند. هر کدوم جدا جدا پیش رفتن و طوری شکست خوردن که... از اون سال به بعد، مهم‌ترین چیزی که در آزمون تکاوری ارزیابی می‌شه، کار تیمی و همکاری سازنده ی تکاورهاست!»



راننده رو به میلاد و آرمین کرد و گفت:

«همون طور که گفتم، کسایی که درگیری داشته باشن، حذف می‌شن. شما دو نفر هم قرار بود حذف بشید، اما حرکت آخرتون، اینکه دعواتون رو کنار گذاشتید، تصمیم من رو عوض کرد! هر سه تون می‌تونید وارد آزمون بشید...»
اتوبوس ایستاد.

راننده گفت: «رسیدیم... پیاده شید.»

همه وسایلشان را برداشتند و یکی یکی پیاده شدند. اما وقتی هانی خواست بیرون برود، راننده بازویش را گرفت و گفت: «صبر کن. آخر از همه پیاده شو.»
هانی که کنجکاو شده بود، منتظر ماند.

راننده آهسته درگوش او گفت: «اگه می‌خوای تو آزمون قبول بشی، از همین امروز باید مثل یه تکاور فکر کنی! مهم‌ترین ویژگی یک تکاور، توانایی کار گروهی هست. گروهت رو بساز و شروع کن...»

بعد دستش را روی شانه‌ی هانی گذاشت و به سمت بیرون هلش داد.
بچه‌ها از اتوبوس پیاده شدند و چیزی را دیدند که باورشان نمی‌شد...

وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ



قسمت دوم:
جواب درست!

این سؤال اصلاً جواب درستی ندارد!
ما که نمیتونیم همینجوری ، یک نفر رو انتخاب کنیم!

اتوبوس حامل داوطلبان شرکت در آزمون نگاوری، به شهر رسید.

راننده رو به هانی گفت: «من شما رو نزدیک جایی که آزمون برگزار می‌شه پیاده می‌کنم، اما پیدا کردن محل دقیقش به عهده‌ی خودتونه. پسر جان! من پدرت رو می‌شناسم، اون به‌گرددن من خیلی حق داره! اگر دیدیش، سلام منو بهش برسون. بذاریه توصیه‌ای بهت بکنم: اون تپه رو می‌بینی؟ به سمت اون حرکت کن... لازم نیست سوار کستی بشی!»



هانی از راننده تشکر کرد و پیاده شد. همان لحظه متوجه شد که کسی حرف های راننده را یواشکی گوش داده است؛ یکی از داوطلبانی که در آزمون داخل اتوبوس مردود شده بود.

هانی توصیه‌ی راننده را برای دوستانش، آرمین و میلاد، تعریف کرد. میلاد گفت: «نه، این طور نیست! طبق اطلاعاتی که به دست من رسیده، باید به سمت دریاچه پریم! به نورتوی اتوبوس بهم گفت احتمالاً اونجا کستی ها منتظر ما هستن.»

هانی بدون توضیح بیشتر، بی‌معطلی حرکتش را به سمت تپه آغاز کرد. میلاد رو به آرمین گفت: «این پسر چه زود راهش رو از ما جدا کرد...» اما وقتی برگشت، دید آرمین هم پشته سر هانی راه افتاده است. میلاد سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با تردید به سمت دریاچه رفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که شنید مغازه‌داری به شاگردش گفت: «این کستی ها به سمه محل آزمون نمی‌رن، این یه فربه که همه‌ی تازه‌کارهامی خورن!» میلاد همین که این جمله را شنید، برگشت و با عجله به سمه‌هانی و آرمین دوید: «صبر کنید... شما بدون من ممکنه توی دردرس بیفتید!»



مسیر طولانی بود و پس از حدود یک ساعت پیاده‌روی، جلوی راه پسرها، توسط گروهی از افراد، مسدود شد. در میان جمع، یک زن چاق و یک مرد لاغر روی صندلی نشسته بودند. چند مرد در شه‌هیکل دیگر هم کنارشان ایستاده بودند. زن گفت: «من خانم نیک هستم و ایشون همسرم، آقای راد. ما تکاوران سطح ۴ هستیم.» (سطح ۱۰: تازه‌کارها، ضعیف‌ترین‌ها - سطح ۱: برترین‌ها)

آقای راد ادامه داد: «برای رسیدن به محل آزمون، باید از یک مرحله‌ی داوری عبور کنید. اگر تشخیص درست بدید، اجازه‌ی عبور خواهید داشت...»
میلاد جلو رفت و با اطمینان گفت:
«من توی داوری انواع سوالات متخصصم! با خیال راحت پیرس،
قراره بهترین جواب رو بشنوی!»





در همین لحظه، همان فردی که یواشکی حرف‌های راننده را گوش داده بود، جلو آمد. آرمین با اخم گفت: «این دیگه کیه؟» هانی پاسخ داد: «از کنار اتوبوس تا اینجا تعقیب مون کرده... حواسم بهش بود.»

میلاد با تمسخر گفت: «نه، نه، نه! تو همونی نیستی که گفتی باید به سمت دریاچه بریم؟ پس چرا خودت نرفتی؟ نکنه می‌خواستی ما رو همراه کنی؟!»

پسر زرنگ جلو آمد و با لحن تحقیر آمیز گفت: «من فقط چیزی که شنیده بودم رو بهت گفتم کودن! قدر انقدر درازه که

نمی‌ذاره خون به مغزت برسه! حالا هم وایسا کنار و ببین چطور جواب درسه رو می‌دم و رد می‌شم!»

آرمین از این حرف پسر زرنگ اخم‌هایش را در هم کشید. میلاد هم لبخند تمسخر آمیزی زد.

خانم نیک گفت: «اشکالی نداره! تو اول جواب بده. موقعیت اینه: یک آقا هست که پاش مصدوم شده و برای ادامه راه نیاز به کمک داره و یک خانم هست که بارزبادی داره و نیاز به کمک داره... تو به کدومشون کمک میکنی؟! نفر اول یا نفر دوم؟!»

پسر زرنگ در دلش فکر کرد: کسی که سوال میکنه خودش یک زنه! پس باید جوابی بدم که دوسه داره بشنوه! سپس بلند گفت: «خب معلومه به اون خانم محترم کمک میکنم!» خانم نیک پرسید: «چرا؟»

پسر زرنگ جواب داد: «چون کمک کردن به یک خانم محترم بهتر از کمک کردن به یک مرد علیل و جلاقه!» خانم نیک به محافظانش اشاره کرد تا راه را باز کنند:

«می‌تونن رد بشن!»



میلااد متعجب و عصبانی گفت: «این دیگه چه مدل سؤالی بود؟!»

پسر زرنگ به میلااد چشمکی زد و درگوشش گفت: «فقط جوابی رو که انتظار دارن بشنون، بگو! این خانم چاقه و عقلش کار نمی‌کنه، اون آقاهه هم که خودش شبیه یه تیکه چوبه، یه تختش هم کمه!» بعد خندید و مغرورانه راهش را ادامه داد.

میلااد زیر لب گفت: «این اصلاً عادلانه نبود!» و تصمیم گرفت مسیر دیگری برای عبور پیدا کند.

خانم نیک با خونسردی پاسخ داد: «راه دیگه‌ای برای عبور نیست. اگر نتونید این سؤال رو درست پاسخ بدید، رد صلاحیت خواهید شد.»

آقای راد ادامه داد: «سؤال شما رو من می‌پرسم! فرض کنید هم کلاسی شما یک بدی مرتکب شده است و شما دیده‌اید... کار استباهش را به چه کسی می‌گویید؟
گزینه ۱: دوستان. گزینه ۲: معلمتان؟»

میلااد عصبانی تر شد و فریاد زد: «این دیگه چه سؤال مزخرفیه؟! این سؤال اصلاً جواب درستی نداره! شما دیوونه‌اید! ما که نمیتونیم همینجوری، یک نفر رو انتخاب کنیم!» بعد ناگهان حرکت کرد و یک چوب بزرگ از کنار خیابان برداشت

تا با آقای راد درگیر شود. چون فکر میکرد بی دلیل می‌خواهند از آزمون حذفشان کنند. همان لحظه، انگار جرقه‌ای در ذهن آرمین روشن شد. در دلش فکر کرد: «شاید میلااد درست بگه! یعنی اصلاً جواب درستی وجود نداشته باشه. شاید نباید هیچ کدوم رو انتخاب کنیم!»

آقای راد بالحنی جدی گفت: «زود باشید... زمان پاسخ‌گویی داره تموم می‌شه!»



هانی که ذهنش به هم ریخته بود، هرچه فکر کرد، نتوانست یک جواب را انتخاب کند. شمارش معکوس شروع شد: ۵...۴...۳...
می‌لاد که احساس شکست می‌کرد، چوب را محکم تر در دستش فشرد و آماده‌ی حمله شد.

خانم نیک ادامه داد: ۳...۲...۱... تمام!

می‌لاد دید تا با کسانی که راه را بسته بودند، درگیر شود. اما قبل از اینکه اولین ضربه را بزند، آرمین ناگهان پرید و جلوی‌ش را گرفت:
«جواب درست مون رو با این کارت خراب نکن!»
می‌لاد جا خورد: «چی؟ جواب درست؟!»

آرمین با اطمینان گفت: «بله! جواب درست همین بود! ما نباید سریع کارید دوستمون رو به بقیه بگیم! ما باید عیب‌های همدیگه رو بیوشونیم، نه اینکه دائم دنبال تخریب دیگران باشیم!»
می‌لاد با تعجب گفت: «آفرین! منم همینو می‌گم... ولی پس... اون پسر که جواب داد ورد شد چی؟!»

آرمین لبخندی زد و گفت: «خانم راد بهش گفتن می‌تونن رد بشی، ولی نگفتن که جوابش درست بود یانه. جواب درست اینه که ما نباید دنبال پیدا کردن عیب دیگران باشیم چه توی رفتارشون و چه در ظاهرشون!»

خانم نیک با لبخندی تأیید کرد: «دقیقاً راهی که اون رفت، راه درست نبود.»

سپس به سمت پیاده‌رو رفت و دری را باز کرد: «این مسیر، ادامه‌ی راهه...»

می‌لاد فوراً عذرخواهی کرد: «ببخشید که بی‌احترامی کردم.»

خانم نیک با لبخند گفت: «من از دیدن آدم‌هایی که صادقانه صحبت می‌کنند لذت می‌برم.»

آقای راد گفت: «دنبالم بیاید! توجه کنید که آزمون تکاوری، هر سال تو مکان جدیدی برگزار می‌شه، به همین خاطر هیچ‌کس به جزمسئولین از جای

دقیقش اطلاعی ندارند.»

میلااد بادهان باز به این گریه ها خیره شد، اما هانی دستش را کشید و حرکت کرد. کمی بعد، به یک رستوران مرموز رسیدند.

وارد رستوران شدند.

مرد پشت صندوق گفت: «چی میل دارید؟»

آقای راد پاسخ داد: «سه تا چلو خورشید مخصوص سرآشپز می‌خوام! از اونایی که ته‌دیگش زعفرونی‌ه!»

سرآشپز نگاهی معنادار انداخت و گفت: «بله، حتماً! در اتاق پشتی منتظر باشید تا خدمت تون برسم!»

هانی با تعجب گفت: «ما وقت نداریم برای غذا معطل بشیم!»

آرمین پوزخندی زد و گفت: «متوجه نشدی؟! این یه پیام رمزی بود!»

آقای راد گفت: «ما از اینجا به بعد همراهتون نیستیم.»

خانم نیک اضافه کرد: «امیدواریم سال بعد هم ببینیمتون!»

هانی، آرمین و میلااد وارد اتاق شدند.

میلااد که به فکر فرو رفته بود، گفت: «یعنی چی که امیدوارن سال بعد هم

ببینمون؟ نکنه فکر کردن امسال قراره موفق نشیم؟!»

آرمین سر تکان داد: «معلومه که همینومی‌گفتن... ولی اون روی خیال!...»

شما هم متوجه شدین؟» میلااد اخم کرد: «متوجه چی؟»

آرمین گفت: «از لحظه‌ای که خانم نیک و آقای راد خدا حافظی

کردن و ما روی صندلی نشستیم، این اتاق داره حرکت می‌کنه!»

میلااد متعجب شد: «یعنی چی؟!»

آرمین لبخند زد: «یعنی این اتاقی که توش هستیم، در واقع

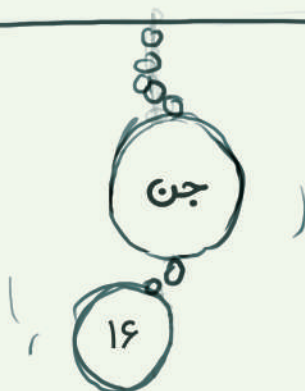
یه آسانسور بزرگه!»

چندین طبقه به سمت پایین رفتند.

در باز شد و وارد یک فضای بزرگ زیرزمینی شدند...



وَأَلِّوْا سِقَامُوا عَلَى الطَّرِيقَةِ
لَأَسْقِيَنَاهُمْ مَاءً غَدَقًا



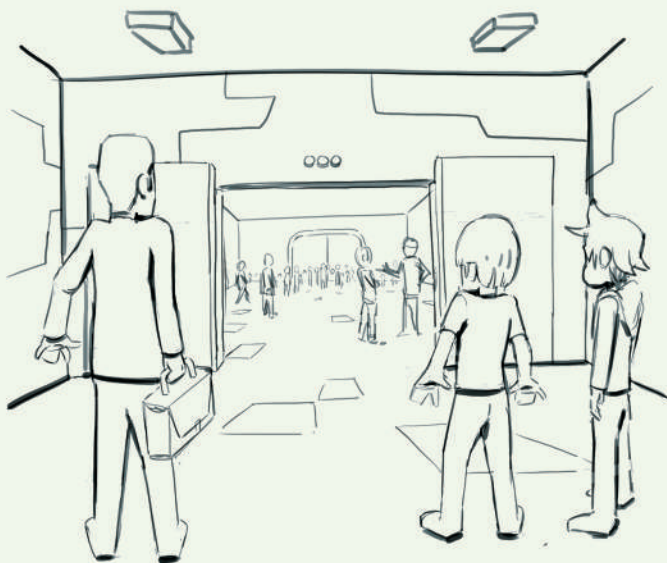
قسمت سوم: تونل استقامت

هانی پشت سرش را نگاه کرد و متوجه شد که میلاد روی زمین افتاده.
ناگهان ایستاد. در دلش گفت: «الان وقت ناامید شدن نیست!»

در ب اتاقک آسانسور باز شد...

هانی، آرمین و میلاد وارد فضای بزرگ زیرزمینی شدند. تعداد افراد حاضر در آنجا زیاد بود.

آرمین نگاهی به اطراف انداخت و سریع متوجه شد که افراد حاضر در این محل، بسیار حرفه‌ای‌تر از کسانی هستند که در اتوبوس دیده بودند.



هانی با صدای بلند گفت: «ببخشید، می‌خواستم بپرسم...»

اما به محض دیدن چهره‌های جدی بقیه، از ادامه‌ی حرفش منصرف شد.

مولی که کنار در نشسته بود، به هریک از تازه‌واردها یک شماره داد و گفت:

«به سینه‌تون بچسبونید و گمش نکنید!»

۱۹۹ به میلاد، ۲۰۰ به آرمین و ۲۰۱ به هانی رسید.

از دور، مردی با صدای بلند سلام کرد و به سمتشان آمد. عدد ۱ روی سینه‌اش

نوشته شده بود. هانی گفت: «سلام! متوجه شدی که ما تازه‌وارد هستیم؟»

مرد که سنش از میلاد هم بیشتر به نظر می‌رسید، لبخندی زد و گفت: «بله، کم

و پیش...»

بعد با خنده ادامه داد: «هر چی نباشه، این دفعه بیست و نهمی هست که توی این آزمون شرکت می‌کنم!»
سه نفری هم زمان و با تعجب گفتند: «دفعه بیست و نهم؟!»

میلاذ زیر لب زمزمه کرد: «من آگه جای اون بودم، این قدر به این موضوع افتخار نمی‌کردم!»

مرد ادامه داد: «خلاصه، آگه سوالی داشتید، از من پرسید؛ اسم من پدرامه. هانی دستش رادراز کرد و پا او دست داد: «ممنونم. اسم من هانی هست. این دو نفر هم دوستانم هستند، آرمین و آقا میلاذ! راستی آقا پدرام، به جز شما، افراد دیگه ای هم هستند که مثل شما با تجربه باشند؟»



پدرام گفت: «به اندازه‌ی من که نه! ولی اون پیرمرد رو می‌بینی؟ این دوازدهمین باره که شرکت می‌کنه. سر پیری تازه تصمیم گرفته تکاور بشه! البته، کارش توی هنرهای رزمی حرف نداره. یا مثلاً شماره ۱۴۹ رو ببین! این هفتمین باره که شرکت می‌کنه؛ فکر نمی‌کنم کسی اینجا باشه که زورس از اون بیشتر باشه!»

بعد از مکثی کوتاه، لبخندی زد و ادامه داد: «این حرفا رو ول کنید... حسابی خسته شدید، درسته؟! یا به آپمیوه چطورید؟»

چهار تا آپمیوه از توی کیفش درآورد و به هر نفر یکی داد.

در همین لحظه، دو برادر که آن طرف‌تر ایستاده بودند، این صحنه را دیدند. انگار که این اتفاق برایشان آشنا بود.

برادر بزرگ‌تر که اسمش سیا بود، به برادرش گفت: «اونو که داره آبمیوه تعارف می‌کنه، می‌بینی؟ می‌دونی اسمش چیه؟ پدرام! معروف به پدرام پرنده. می‌دونی چرا این لقب رو بهش دادن؟ چون تازه وارد ها رو می‌پرونه!»

کیا، برادر کوچک‌تر، پرسید: «چه جوری؟»

سیا با خنده‌ی تلخی گفت: «با همین آبمیوه‌هایی که به بقیه می‌ده! من از کجایم؟ چون سه سال پیش، خودم توی دامن افتادم! وقتی آبمیوه رو خوردم، تاسه روز اسهال گرفتم. همون سال به خاطر همین نتونستم آزمون رو ادامه بدم و حذف شدم...»

کیا با تعجب گفت: «واقعاً؟ عجب آدم نامردیه! خب بیا بهشون بگیم که اون آبمیوه‌ی مسموم رو نخورن!»

سیا لبخند موذیان‌ه‌ای زد و گفت: «بگیم؟ ولش کن... بذار بخورن... هر چی رقیب کمتر، احتمال موفقیت ما بیشتر!»

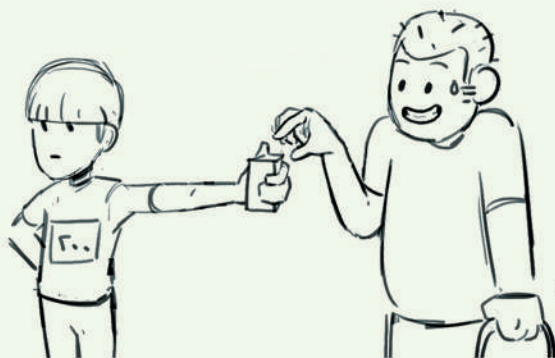
اما درسه همان لحظه، هانی و میلاد هم زمان آبمیوه‌هایشان را باز کردند و اولین جرعه را نوشیدند. پدرام لبخند شیطنه‌آمیزی زد.

اما هانی هنوز قورق نداده، ناگهان همه‌ی آبمیوه‌ها تف کرد بیرون و گفت: «عجب طعم عجیبی داره! انگار تاریخ مصرفش گذشته!»

میلاد هم، همین که این حرف را شنید، هرچه در دهانش بود، روی زمین خالی کرد و گفت: «واقعاً؟ آبمیوه‌ی تاریخ مصرف گذشته برامون آوردی؟!»

آرمین که هنوز آبمیوه را باز نکرده بود، آن را به پدرام پس داد.





پدرام با تعجب گفت: «عجیبه!
 نمی‌دونستم تاریخش گذشته...»
 هانی بالبخند گفت: «اشکالی نداره!
 من تو ی کوهستان بزرگ شدم،
 مزه‌ی تمام گیاهان رو می‌شناسم،
 برای همین تونستم تشخیص بدم.
 راستی، شما که خوردین، حالتون
 خوبه؟ دلتون درد نگرفته؟»

پدرام گفت: «نه، من خوبم، ممنون.»

بعد با خودش فکر کرد: «تا حالا کسی از روی مزه، متوجه مسموم بودن آبمیوه‌ها
 نشده بود، این پسر پشت کوهی واقعاً عجیبه!»

هنوز پدرام دور نشده بود که درب بزرگی باز شد و مردی قدبلند وارد شد.

او با صدای رسا گفت: «معذرت می‌خوام که منتظر موندین. زمان ورود شرکت
 کننده‌های جدید به پایان رسیده و از حالا، رسماً آزمون شما شروع می‌شه!
 اخطار آخر:

اگر کسی تواناییش پایین باشه یا بدشانسی بیاره، ممکنه آسیب جدی ببینه، یا
 حتی بدتر از اون... پس بهتون توصیه می‌کنم که با آسانسوری که پشت سرتون
 قرار داره، برگردید...»

چند ثانیه منتظر ماند. کسی سمت آسانسور نرفت.

مرد قدبلند ادامه داد: «انگار همه‌ی ۲۰۱ نفر می‌خوان آزمون رو ادامه بدن... پس
 دنبال من بیان...»

او در تونل بزرگ شروع به حرکت کرد. ۲۰۱ نفر پشت سرش راه افتادند.

هانی و دوستانش هم در انتهای جمعیت حرکت کردند.

میلا با تعجب گفت: «جالبه! هیچ‌کس انصراف نداد... فکر می‌کردم حداقل

چند نفری برگردن...»

همین‌طور که مشغول صحبت بود، احساس کرد فاصله‌اش با افراد جلویی بیشتر و بیشتر می‌شود.

هانی با نگرانی گفت: «انگار جلویی‌ها دارن می‌دَوَن!»

ناگهان، مرد قدبلند از جلو فریاد زد:

«فراموش کردم خودم رو معرفی کنم! من شهاب، تکاور سطح دو هستم و مسئول برگزاری این مرحله از آزمون. وظیفه‌ی من اینه که شما رو به مرحله‌ی دوم برسونم.»

یکی از شرکت‌کننده‌ها که به او نزدیک بود، بلند پرسید: «مرحله‌ی دوم؟ پس تکلیف مرحله‌ی اول چی می‌شه؟»

شهاب لبخندی زد و گفت: «مرحله‌ی اول همین حالا شروع شده! شما باید بتونید من رو دنبال کنید! این، همون مرحله‌ی اوله!»

کسی از میان جمع پرسید: «همین؟ فقط باید دنبال شما بدویم؟»

شهاب با لحنی مرموز گفت: «بله. فقط اینکه... نمی‌تونم بگم کی می‌رسیم یا اصلاً قراره کجا بریم، فقط باید تا جایی که می‌تونید، دنبال ما بیاید!» همه‌ها ای بین شرکت‌کننده‌ها پیچید.

میلاد با اعتماد به نفس گفت: «آزمون استقامت! حدسش رو می‌زدم...»

خیالتون راحت، من برای این آزمون حسابی آماده‌ام!»

او کیف دستی‌اش را چرخ می‌داد و ادامه داد: «شما برید جلو، من پیش سرتون میام!» دو ساعت از حرکت گذشت...

چند نفر از شرکت‌کننده‌ها از شدت خستگی نتوانستند ادامه دهند و روی زمین افتادند.

میلاد که فکر می‌کرد به راحتی از پس این مرحله برمی‌آید، حسابی عرق کرده بود و از همه عقب افتاده بود. در ذهنش مرور کرد: «افرادی که اینجا هستن، واقعاً قوی‌ان!»

در همین لحظه، سه نفر به سمتش آمدند و دورش را گرفتند.
یکی از آن‌ها گفت: «می‌دونی توی هر سه دوره، فقط یه نفر تازه وارد، نکاور می‌شه؟»
دیگری با نیشخند گفت: «تازه این که اول راهه، هنوز خیلی مونده!»
سومی با لحنی تمسخرآمیز اضافه کرد: «بهتره بری تمرین کنی برای سال
دیگه!»

بعد از گفتن این جمله، تنه‌ای به میلاد زدند و با خنده از او فاصله گرفتند.
میلاد روی زمین افتاد. نفس‌هایش به شماره افتاده بود. با خودش فکر
کرد: «اگر واقعاً هر سه سال، فقط یه تازه‌وارد نکاور می‌شه، پس من هیچ
شانسی ندارم... بهتره بیشتر از این خودم رو ضایع نکنم!»

در همین لحظه، هانی از دور متوجه این صحنه شد. نگاهش به سه نفری
افتاد که به سمت پدرام رفتند و با لبخند چیزی به او گفتند. یکی از آن‌ها با
انگشت به میلاد اشاره کرد و گفت: «با حرف‌هایی که بهش زدیم، دیگه
کارش تمومه.»



پدرام، با رضایت، یک دسته اسکناس به آن‌ها داد و گفت: «کارتون بد نبود!»

هانی پشت سرش را نگاه کرد و متوجه شد که میلاد روی زمین افتاده. ناگهان ایستاد. در دلش گفت: «الان وقت ناامید شدن نیست!» گروه همچنان با سرعت در حال دویدن بود و فاصله‌شان از میلاد و هانی بیشتر و بیشتر می‌شد. هانی سرجایش ایستاده بود و فقط به میلاد نگاه می‌کرد. تانیه‌ها می‌گذشت و آن‌ها از گروه عقب‌تر می‌افتادند.

آرمین که تازه متوجه غیبت آن دو شده بود، دودل شد. می‌خواست برگردد و آن‌ها را پیدا کند، اما از طرفی می‌ترسید که اگر این کار را بکند، از گروه جا بماند و در آزمون تگاور شدن شکست بخورد. در همین لحظه، تونل به یک سه‌راهی رسید...



حُذِّ الْكُفُؤَ وَأُمِّرْ بِالْعُرْفِ

اعراف

۱۹۹

قسمت چهارم:
اتاق عجیب

بالبختند به پدرام نگاه کرد و ادامه داد:

«یک تکاور خوب باید بتونه ببخشه؛ من هم پدرام رو بخشیدم.»

مسیر تونل به یک سه‌راهی رسید. آرمین که نگران دوستانش بود، می‌دانست اگر به آن‌ها کمک نکند، نمی‌توانند مسیر درسه را پیدا کنند. پس تصمیم گرفت همان‌جا بماند و راه را نشان‌شان بدهد. نشست تا کمی استراحت کند.

چند دقیقه گذشت...

می‌لاد که نفسش تازه شده بود، از دیدن هانی انگیزه گرفت. جره‌های آب نوشید، کیف دستی‌اش را روی زمین پرت کرد و دوباره شروع به دویدن کرد. هانی که از دیدن استقامت می‌لاد خوشحال شده بود، کیفش را برداشت و همراه او دوید.

وقتی به سه‌راهی رسیدند، لحظه‌ای خیال کردند دیگر نمی‌توانند گروه را پیدا کنند؛ اما در دوردست، کسی را دیدند که روی زمین نشسته بود. ناگهان بلند شد و دست تکان داد. آرمین بود! او مسیر درسه را نشان‌شان می‌داد.



آن‌ها دوباره به راه افتادند. کمی بعد، به پله‌هایی رسیدند که کار را سخت‌تر می‌کرد. دویدن روی پله‌ها ناامیدشان می‌کرد، اما در نهایت، نور بیرون تونل، از دور پیدا شد. حالا فقط ۲۰ پله باقی مانده بود... پله‌ها را یکی یکی بالا رفتند تا به در تونل رسیدند.

در حال بسته شدن بود! اگر چند ثانیه دیرتر می‌رسیدند، نمی‌توانستند از آن عبور کنند.

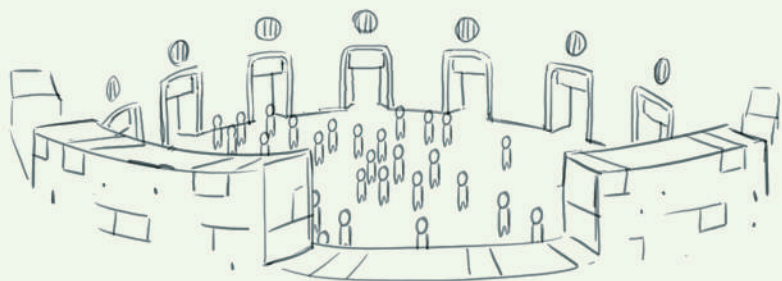
به هر زحمتی بود، از در رد شدند.



تکاور شهاب همه را جمع کرد و گفت: «این‌طور که پیداسه، بیش از چهل نفر از جمع کم شدند... ما به پایان مرحله‌ی اول رسیدیم. از اینجا به بعد، مرحله‌ی دوم شروع میشه. جایی که الان هستیم، داخل یک قلعه‌ی بزرگ قرار داره. مرحله‌ی دوم اینه که بتونید تو کمتر از یک روز، از این قلعه خارج بشید.»

درهای مختلفی دور تادور حیاط قلعه قرار داشت. ظاهراً همه‌ی درها باز بودند.

آرمین گفت: «نباید عجله کنیم. بهتره اول وضعیت رو بررسی کنیم.»



میلااد به درّی در سمت راست اشاره کرد و گفت:

«خودم دیدم که این در باز بود و چند نفر واردش شدند... اما حالا دیگه باز نمیشه!»

هانی گفت: «درسته! بعضی از درها که قبلاً فعال بودند، حالا قفل شدند.»

میلااد گفت: «پس قبل از اینکه بقیه‌ی درها هم قفل بشن، باید یکی رو

انتخاب کنیم. نگاه کنید! کسی سمت اون در نرفته. حتماً هنوز باز هست.»

سه نفری به سمت در دویدند و وارد شدند.

داخل اتاق، یک باند بر روی دیوار دیده می‌شد و حالت عجیبی داشت.

وسط اتاق، میزی قرار داشت که پنج ساعت مچی خاموش، روی آن بود.

حالا متوجه شدند که چرا برخی درها قفل شده‌اند؛ زیرا هر اتاق، تنها پنج

نفر ظرفیت داشته است.

هانی، آرمین و میلااد داخل اتاق بودند. حالا باید منتظر می‌شدند تادو نفر

دیگر به جمع آن‌ها اضافه شود.

پس از چند دقیقه، یک پسر هم‌سن هانی وارد شد. او گفت: «من از همان

ابتدا شما را زیر نظر داشتم. وقتی فهمیدم که هر پنج نفر یک گروه می

شوند، تصمیم گرفتم به تیم شما ملحق شوم.»

هانی پرسید: «تو چطور فهمیدی که باید پنج نفر شویم؟»
 پسر لیخند زد و گفت: «با شمردن تعداد کسانی که وارد شدند و بعد از آن، در قفل شد.»

هانی گفت: «واقعاً باهوشی!»
 در همین لحظه، نفر پنجم هم وارد شد. کسی نبود جز پدرام پرنده!
 پدرام به محض ورود، چشمش به یحیی افتاد. ابروهایش بالا رفت. سریع برگشت تا از در خارج شود، اما در قفل شد!



صدای در اتاق پیچید و ساعت‌ها که تا آن لحظه خاموش بودند، روشن شدند. روی هر ساعت، دو دکمه وجود داشت و یک شمارش معکوس که از ۲۴ ساعت، شروع به کم شدن کرد.

سپس صدای از بلندگوی داخل اتاق یخس شد:
 «خوش آمدید! توجه کنید که روی ساعت‌های شما دو علامت وجود دارد؛ علامت تایید و علامت ضربدر. شما در شرایطی قرار می‌گیرید که مجبور به انتخاب خواهید شد. هر پاسخی که بیشترین رأی را داشته باشد، اجرا خواهد شد.»

سؤال اول: آیا در روبه‌رو باز شود یا نه؟

اگر موافقید، دکمه‌ی تایید را فشار دهید و اگر می‌خواهید بسته بماند، دکمه‌ی ضربدر را انتخاب کنید.»

همه سریع از طریق ساعت‌هایشان رأی دادند. نتایج روی صفحه‌ی نمایش

نشان داده شد: ۴ تایید و ۱ ضربدر. در باز شد...

میلااد به پدرام نگاه کرد و گفت: «کار تو بود؟»

چرا ضربدر زدی؟» پدرام گفت: «ببخشید،

دستم اشتباهی روی ضربدر رفت!»

میلااد مشکوک گفت: «نه این‌طور نیست!»

تو عمداً ضربدر رو زدی. یادم نمیره که وقتی اول

آزمون بود، می‌خواستی به ما آرمیوه‌ی تاریخ

مصرف‌گذشته بدی!» پدرام با خونسردی گفت:

«انقدر کینه‌ای نباش... من که بابت اون موضوع عذرخواهی کردم.»

یحیی لبخندی زد و گفت: «درسته! باید گذشته و اشتباهات دیگران رو،

ببخشیم...»

پدرام از تعجب ابرو بالا انداخت و نگاهش را به سمتی دیگر چرخاند.

آرمین گفت: «حتی اگر او همیشه هم جواب نادرست بده، باز هم ما با

رأی ۴ به ۱ برنده می‌شیم. پس بهتره ادامه بدیم.»

همه وارد مکان بعدی شدند.

در مقابلشان، یک تیر و کمان و پنج تیر قرار داشت. جلوتر، پرتگاهی دیده

می‌شد و در انتهای آن، یک سیل که با دایره‌ها، امتیازبندی شده بود.

صدای از بلندگوی کنار صفحه‌نمایش پخش شد:

«به مأموریت دوم خوش آمدید! هر نفر از شما باید یک تیر پرتاب کند. اگر

مجموع امتیازات شما بیشتر از ۲۵ شود، در خروج باز خواهد شد.





راهنمای امتیازگیری به این شکل است: دایره‌ی وسط سیل،
۱۰ امتیاز دارد. دایره‌ی دوم، ۵ امتیاز. دایره‌ی آخر، ۲ امتیاز.
هر تیری که بیرون از این دایره‌ها برخورد کند، امتیازی نخواهد
داشت! «صفحه‌نمایش، عدد ۰ را نشان می‌داد. میلاد با
اعتماد به نفس گفت: «یک امتحان آسون دیگه!
من ۱۰ امتیاز از ۲۵ رو می‌گیرم. باقیش با شما!»
یحیی اخم کرد و گفت: «زود قضاوت نکن؛ اینجا هیچ چیز
آسون نیست!» پدرام خندید و گفت: «برید کنار، تازه کارها!
خودم اولین تیر رو پرتاب می‌کنم.» تیرکمان را برداشت،
تیر را کشید و آماده‌ی پرتاب شد. نشانه‌گیری اش به سمت مرکز
سیل بود. همه منتظر بودند تا اولین امتیاز ۱۰ را به دست آورند. اما در لحظه‌ی
آخر، جهت تیرکمانش را تغییر داد و تیر را به سمت پایین رها کرد... به
سمت پرتگاه!

تیر پدرام با شتاب به سمت پایین حرکت می‌کرد. همه متعجب از این
حرکت او، جهت تیر را دنبال می‌کردند و منتظر بودند که تیر در پرتگاه
سقوط کند. اما ناگهان تیر، دوباره به سمت بالا حرکت کرد و به گوشه‌ی
سیل برخورد کرد؛ در دایره‌ی چهارم!

صفحه‌نمایش عدد امتیاز را به ۲ تغییر داد.

پدرام با تعجب گفت: «ای بابا...»

یحیی و میلاد با هم گفتند: «چییییی!!!»

میلاد رفت جلو و یقه‌ی پدرام را گرفت: «تو از عمد سمت پایین رو نشونه
گرفتی! تو می‌خوای هر طور شده کاری کنی که ما شکست بخوریم!»

آرمین گفت: «نه! جریان هوا! علتش جریان هواست که از پایین به سمت بالا میاد. انگار که ما باید توی باد تیراندازی کنیم...»

پدرام دست میلاد را از یقه اش جدا کرد و گفت: «فهمیدی؟ بله! من چشم دیدن تازه کارها رو ندارم اما انگار تو اصلاً نمی فهمی دور و برت چه خبره. بعد شروع کرد به خندیدن و دست انداختن میلاد.

میلاد تیرکمان را از دست پدرام کشید و در دستش گرفت: «الان می بینی که چطور موفق می شیم و به دور بعد میریم!»

یک تیر برداشت و در کمان گذاشت. با خودش فکر کرد که پدرام تیرکمان را ۳۰ درجه به سمت پایین گرفته بود و جریان باد، آن را به بالا برگرداند. پس اگر بخواهد به وسط سیل بزند، باید روی ۲۰ درجه به سمت پایین تنظیم کند... بعد یک محاسبه ریاضی پیچیده که توی دانشگاه یاد گرفته بود را انجام داد و کمی زاویه تیرش را اصلاح کرد. تیر را تا انتها کشید و پرتاب کرد.

هانی، آرمین و یحیی با دلهره، پرتاب میلاد را تماشا می کردند. تیر از تیرکمان جدا شد. ابتدا به پایین رفت، بعد طبق انتظار برگشت به بالا. همه منتظر اولین امتیاز ۱۰ بودند. اما قبل از اینکه به سیل برسد جهتش به سمت چپ تغییر کرد.



میلاد از تعجب چشمانش گرد شد! تیر به سمت چپ تغییر مسیر داد و به بیرون سیبل برخورد کرد. صفحه نمایش هنوز امتیاز ۲ را نشان می‌داد.

پدرام بلند بلند خندید و از خنده افتاد روی زمین. میلاد عصبانی شد و دوباره رفت یقه‌ی پدرام را گرفت.

پدرام گفت: «بهتره از کارت خجالت بکشی! من حداقل 2 امتیاز برای تیم کسب کردم ولی تو چی؟ ضرری که تو به تیم زدی بیشتر از من بوده!» و دوباره شروع کرد به خندیدن.

پدرام در دلش گفت: «فکر می‌کردم این پسره یحیی بخواد همش به من گیر بده و باهام درگیر بشه، اما حالا میلاد افتاده به جونم...»

آرمین که حواسش از قبل بسته شدن در، به رفتار یحیی و پدرام بود، چشمانش را ریز کرد و با دسک، به پدرام اشاره کرد و به یحیی گفت: «شما از قبل همدیگه رو می‌شناسید، درسته؟»

پدرام سریع جواب داد: «نه چی؟ از کجا؟ همین جا همدیگه رو دیدیم دیگه!» یحیی آرام سرش را به نشانه‌ی تایید حرکت داد و گفت: «نترس پدرام، من تو رو بخشیدم!» هانی گفت: «ماجرا چیه؟»

یحیی ادامه داد: «من پارسال با برادر بزرگترم تو این رقابت شرکت کردم. برادرم مقداری از اون آپمیوه های مسموم رو خورد و حالش بد شد. من وقتی فهمیدم زیر سر ایشونه از کوره در رفتم و باهاش درگیر شدم. به همین دلیل من رو از آزمون حذف کردند! بعد از اون ماجرا بود که فهمیدم یک تکاور باید بتونه خودش رو کنترل کنه و از کوره در نره.» با لبخند به پدرام نگاه کرد و ادامه داد: «یک تکاور خوب باید بتونه ببخسه؛ من هم پدرام رو بخشیدم.»

پدرام عرق کرده بود اما لبخند کوچکی گوشه لب‌هایش بود. یحیی جلو رفت و گفت: «حالا تیر بعدی رو من شلیک می‌کنم.» تیر را داخل کمان قرار داد. او قانون ورزش

باد را فهمیده بود...

لِيُنْ سَكْرَتُمْ لِأَزِيدَنْكُمْ



قسمت پنجم:
چند امتیاز کمتر

ساعت های مچی مجددا روشن شد، هیچ کس حرفی نمی زد.

از تیم خودتان و شرایط آزمون ها راضی بودید؟

صفحه نمایش هنوز عدد ۲ را نشان می‌داد!

یحیی که دقت زیادی به جزئیات داشت، متوجه قانون وزش باد شد. با خود فکر کرد: «تیر اول مستقیم به سمت پایین پرتاب شد و باد از سمت پایین به سمت بالا وزید. در ضربه‌ی دوم که میلاد کمان رو به سمت پایین گرفته بود، تیر به بالا هل داده شد و کمی جلوتر به سمت چپ، تغییر مسیر داد. یعنی باد، هم از پایین وزید و هم از سمت راست. طبق همین قانون، حالا باد از پایین میاد، بعد باد از سمت راست و تو این مرحله، باد از سمت بالا هم اضافه میشه. بنابراین بادی که از سمت بالا و بادی که از سمت پایین میاد، همدیگه رو خنثی می‌کنند و فقط باد سمت راست باقی می‌مونه. این یعنی باید تیرم رو بیس درجه به سمت راست متمایل کنم تا وقتی تیر به سمت چپ هل داده می‌شه، به سیل برخورد کنه.» همه مشغول تماشای یحیی بودند و هیچ حرفی نمی‌زدند. یحیی ناگهان تیرکمان را به سمت راست متمایل کرد و تیرش را پرتاب کرد...

جریان باد در حال وزیدن بود. همانطور که پیش‌بینی کرده بود، باد از سمت بالا هم اضافه شد... باد سمت پایین، تیر را به بالا هل می‌داد و باد سمت بالا، تیر را به سمت پایین. چیزی که همه دیدند این بود که

تیر، نه بالا رفت و نه پایین، بلکه تنها به سمت چپ

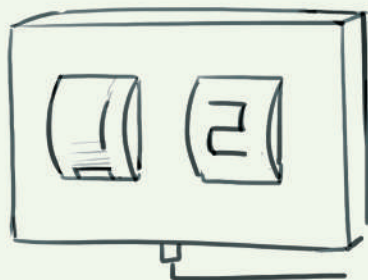
هدایت شد تا اینکه به سیل برخورد کرد؛ دقیقا روی

خط دایره اول!



همه به صفحه نمایشگر خیره شدند تا ببینند چه امتیازی برای آنها ثبت می‌شود. صفحه نمایشگر که عدد ۲ را نشان می‌داد، به عدد ۱۰ تغییر کرد... یعنی امتیاز ۸ برای یحیی ثبت شده بود.

هانی که با چشمان تیزش سیبل را می‌دید، متوجه شد که تیر به دایره وسط نزدیک‌تر است و گفت: «این درست نیست، باید ۱۰ امتیاز اضافه



می‌شود!» داوران دوباره با دوربین، امتیاز را بررسی کردند. بعد از چند ثانیه، این بار نمایشگر، عدد ۱۲ را نشان داد. در بازبینی امتیازات، مشخص شد که تیر، بیشتر به دایره اول نزدیک بوده و از تیری که یحیی پرتاب کرده بود، امتیاز ۱۰، به دست آمده است.

آرمین جلو رفت. حالا دیگر فکر می‌کرد الگوی جریان باد را فهمیده است. با خود فکر کرد: «این بار، باد از جهت جدید اضافه خواهد شد؛ یعنی سمت چپ. بنابراین باد چپ و راست همدیگر را خنثی می‌کنند و کافی است تیر را مستقیم شلیک کنم.»

همین کار را هم کرد. یعنی وسط سیبل را نشانه گرفت و تیرش را به آن سمت پرتاب کرد. اما نتیجه آن چیزی نبود که انتظارش را داشت. تیر به سمت پایین هدایت شد و در بیرون سیبل فرود آمد. امتیازی از این پرتاب آرمین، نصیب تیم نشد.

میلا گفت: «این هم از تو، واقعا که!»

آرمین روی زمین نشست و با سرش را گرفت. می‌خواست گریه کند. او متوجه شد که قانون بادها آنطور که فکر می‌کرده، نیست! همه مطمئن بودند که دیگر حذف شده‌اند.

پدرام گفت: «حتی اگر هانی هم امتیاز ۱۰ رو به دست بیاره، ۲۲ امتیاز می‌شیم و

همه چند لحظه ای، در بهت و سکوت بودند که هانی سکوت را شکست و گفت: «هی بچه‌ها! ناراحت نباشید، چرا اینطوری شدین همه تون؟!» آرمین دیگر طاقت نیاورد و شروع کرد به گریه کردن...

هانی رفت سمت آرمین و گفت: «ناراحت نباش آرمین! تو همه‌ی تلاشت رو کردی. کارت فوق العاده بود! ما تا همین جای کار هم که پیش اومدیم به خاطر فکرهای خوب و کمک‌های تو بوده!»

هانی بلند شد، رو کرد به بقیه بچه‌ها و گفت: «حتی اگه نتونیم از این مرحله جلوتر بریم، من خدا رو به خاطر داشتن دوستانِ مثل شما شکر می‌کنم. تا الان هم از شما و حتی این آزمون، کلی چیز یاد گرفتم...» هانی با خودش فکر کرد که بهتر است قبل از حذف شدن، حداقل تیر آخر را یرتاب کند. بلند شد و تیرکمان را برداشت.

میلا گفت: «فایده‌ای نداره! بهتره که باخته رو قبول کنیم.»

آرمین گفت: «تلاش رو بکن. در یرتاب من، جریان باد از سمت پایین حذف شده بود. حالا ممکنه باد سمت راست هم حذف بشه.»

یحیی گفت: «اما ممکنه همیشه سه جریان باد وجود داشته باشند. اگر اینطور باشه، باد از سمت راست حذف میشه، ولی در عوض باد از سمت پایین دوباره اضافه خواهد شد.»

پدرام گفت: «به نظر من ممکنه یک اتفاق جدید بیفته. مثلاً از همه جهت باد بیاد یا از هیچ جهتی باد نیاد!»

هانی تیر را کشیده بود و داشت به صحبت‌ها و پیشنهادات دوستانش گوش می‌داد. کاملاً گیج شده بود و می‌دانست هر حالتی ممکن است اتفاق بیفتد.

یاد زنبورهای زردآلویی افتاد که زمان طلوع آفتاب به سراغ کندوهایشان رفته بودند... زنبورهای معلق در هوا! این هم باید راه حلی داشته باشد!

با دقت به ذرات معلق در هوا نگاه می‌کرد تا شاید از جهت حرکت آنها بتواند جریان باد را پیش‌بینی کند.

همین‌طور که فکر می‌کرد، متوجه شد ذرات معلق در هوا در گوشه‌های اتاق تکان نمی‌خورند.

بلند گفت: «همینه!» به عقب حرکت کرد. از محل پرتاب تیر که روبه‌روی سیل بود، خارج شد و به گوشه‌ی اتاق رفت. فهمید که اگر از گوشه‌ی اتاق و زاویه‌ی دیگری تیرش را به سمت سیل پرتاب کند، جریان هوا روی آن تاثیری نخواهد داشت!

پس به کنج اتاق رفت و دستش را به سمت دیوار کشاند و روی زمین دراز کشید. این‌طور می‌توانست از زاویه‌ای متفاوت شلیک کند و تیرش در مسیر باد قرار نگیرد.

مستقیم مرکز سیل را نشانه گرفت. تیرش را با تمام قدرت به عقب کشید و رها کرد... تیر با سرعت، هوا را شکافت و روی نقطه‌ی وسط سیل فرود آمد! یحیی گفت: «چطور ممکنه؟!»

هانی گفت: «حق با پدرام بود؛ در واقع قانون مشخصی برای وزش باد وجود ندارد. باد هر بار از یک سمت می‌آید. این ما بودیم که باید جامون رو عوض می‌کردیم!» نمایشگر امتیازات، شروع به تغییر کرد. عدد ۱۴ تبدیل شد به ۲۲. میلاد برگشت به عقب و گفت: «گفتم که بی‌فایده‌ست!»



آرمین و یحیی سرشان را پایین انداختند.
 اما هانی هنوز به صفحه نمایش نگاه می‌کرد.
 صوتی از بلندگو پخش شد: «تمام تیراندازی شما به امتیاز لازم نرسیده‌اید.
 آخرین نظرسنجی با ساعت‌ها هم‌اکنون انجام می‌شود. سوال این است:
 "از تیم خودتان و شرایط آزمون‌ها راضی بودید؟" اگر رضایت دارید علامت
 تایید را فشار دهید، در غیر این صورت علامت ضربدر را فشار دهید.»
 ساعت‌های مچی مجدداً روشن شد. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.
 همه نظرشان را ثبت کردند و زیر چشمی همدیگر را نگاه می‌کردند.
 ناگهان اتفاقی افتاد که همه را شگفت‌زده کرد!
 رنگ نمایشگر سبز شد و چهار امتیاز به مجموع امتیازات اضافه شد؛ یعنی ۱۲۶!!!
 ۴ نفر علامت تیک را فشار داده بودند و یک نفر علامت ضربدر. درازای هر
 تیک، یک امتیاز به مجموع امتیازات آن‌ها، اضافه شده بود.
 میلاد گفت: «چی شد؟!»
 یحیی گفت: «انگار این هم جزو آزمون بود و هر تایید، یک امتیاز داشت!»
 بچه‌ها در پوست خود نمی‌گنجیدند.
 هانی دستش را گردن پدرام انداخت و گفت: «اگر دو امتیازی که تو گرفتی
 نبود، الان حذف شده بودیم، ازت ممنونم!»
 پدرام که کمی خجالت‌زده شده بود، لبخندی زد و گفت: «قابلی نداشت!»
 هیچ‌کس نپرسید که چه کسی علامت ضربدر را زده است.
 در همین لحظه یک پل، بر روی پرتگاه ایجاد شد تا بتوانند از روی آن عبور
 کنند و وارد مرحله‌ی بعدی شوند...

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى
تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ

آل عمران

۹۲

قسمت ششم: آخرین فرصت

می توانست کارت های سیا و کیا را بردارد،

کارت هایی که از جیبشان بیرون زده بودند و خود نمایی می کردند....

از درب قلعه خارج شدند. انگار آخرین نفراتی بودند که توانسته بودند از قلعه خارج شوند. از آن همه شرکت کننده، فقط ۳۹ نفر باقی مانده بودند. همه ساعت هایشان را تحویل دادند و وارد کشتی شدند تا به محل برگزاری مرحله بعد برسند.



در کشتی، چند ساعت فرصت استراحت داشتند. آن جا پیرمردی با موهای کاملاً سفید، حضور داشت. در بلندگو اعلام کردند که همه جمع شوند. وقتی که همه جمع شدند، پیرمرد سخنانش را آغاز کرد: «سلام! امیدوارم تا اینجا از مسابقات رضایت داشته باشید! من ابراهیم هستم. تکاور سطح ۱ و مسئول برگزاری مسابقات. این مرحله، مرحله‌ی آخر شماسه. اگر کسی بتونه این مرحله

رو پشت سر بذاره، به مقام تکاوری دسه پیدا می‌کنه؛ پس خوب توجه کنید! در ابتدای مسابقات، به همه‌ی شما یک کارت شماره دادند که روی سینه هاتون، آویزون کردید. این کارت، برای شما به اندازه‌ی ۱ امتیاز ارزش داره. فقط کسانی می‌تونند تو این مرحله پیروز بشن که دو کارت شماره داشته باشند؛ یعنی ۲ امتیاز. فردا، زمان غروب آفتاب، همین جا، منتظرتون هستم.»

میلاد وقتی از اهمیت کارتش مطلع شد، سریع آن را از گردنش خارج کرد و در کیفش پنهان کرد. بیشتر افراد، کارت شماره شان را پنهان کردند. تا غروب آفتاب چیزی نمانده بود که به جزیره رسیدند. آقا ابراهیم، یکی یکی به شرکت کنندگان، اجازه خروج می‌داد. هر یک از افراد، با فاصله‌ی دو دقیقه از یکدیگر، می‌توانستند از کشتی خارج شوند.

همه در این فکر بودند که چطور شماره کارت یک نفر دیگر را به دست بیاورند. بعضی ها هم نگران بودند؛ چون کارت شماره شان را دور انداخته بودند و یا گم کرده بودند.

هر کسی پیاده می شد، با سرعت می دوید و خود را در جایی از جزیره پنهان می کرد تا مورد حمله ی بقیه قرار نگیرد. بعضی ها منتظر فرصتی بودند تا به یک نفر حمله کنند و کارت شماره اش را بگیرند.

نوبت هانی و دوستانش شد. چون آن ها دیرتر از بقیه، مرحله قبل را رد کرده بودند، در این مرحله هم باید آخرین نفر، پیاده می شدند.

میلاد از کشتی پیاده شد و وارد جزیره شد. بعد از او، به ترتیب یحیی، آرمین و هانی با فاصله ی دو دقیقه از هم، پیاده شدند.

هانی که آخرین فرد بود، مدتی در جزیره چرخید و با خودش فکر کرد که چطور باید امتیازاتش را به ۲ برساند.

کارت شماره اش، هنوز به گردنش آویزان بود. در تماشای زیبایی های طبیعت جزیره و پرواز پرندگان غرق شده بود که احساس کرد کسی او را تعقیب می کند... یکی از افرادی که همه مراحل را از همه سریع تر رد می کرد... او را رهام صدا می کردند.

هوا که تاریک شد، کنار رودخانه وضوگرفت، نمازش را خواند و بعد دراز کشید و به آسمان خیره شد.

خوابش می آمد... کارتش را در دستش گرفته بود و همه ی شب را از نگرانی اینکه مبادا کسی آن را بردارد، هوشیار بود و درست نخوابید. هانی کارتش را محکم در دست هایش گرفته بود و احساس می کرد این همان چیزی است که او را به پدرش می رساند.

صبح به راه افتاد. کسی از مسابقه دهنده ها را نمی دید. یادش آمد که فقط تا غروب آفتاب فرصت دارد تا یک کارت شماره ی دیگر به دست آورد.

در جزیره به دنبال پیدا کردن دوستانش به راه افتاد. بوی عطر میلاد را در هوا احساس می‌کرد، اما میلاد در سمت دیگر جزیره بود.

او هم به دنبال فرصتی بود تا بتواند یک کارت شماره، به دست بیاورد که دید پدرام جلوی راهش سبزشد. در حالی که پدرام دلش را گرفته بود و به نظر می‌رسید که حالش اصلاً خوب نیست، جلو آمد و گفت: «سلام میلاد! همیشه کمک کنی؟»

میلاد گفت: «سلام! چی شده؟»

پدرام: «من خیلی گرسنه بودم برای همین از میوه‌ی درخت‌های این جزیره خوردم، ولی فکر کنم مسموم بودن و الان حالم خیلی بده... قرصی داری که به دردم بخوره؟»

میلاد گفت: «بله... می‌تونم بهت قرص بدم ولی شرط داره!»

پدرام: «چه شرطی؟»

میلاد: «به شرطی که کارت شماره‌ی خودت رو به من بدی!»

پدرام که به نظر می‌رسید خیلی اوضاعش رو به راه نیست و نزدیک بود از حال برود، قبول کرد.

میلاد نشست و در کیفش را باز کرد. داشت دنبال قرصی می‌گشت که به درد مسمومیت بخورد اما همین که دستش را داخل کیف برد، یک میمون از پشت سر پرید و چیزی از توی کیف او قاپید.

میمون با پرشی روی دوش یک مرد نشست

و کارت شماره را تحویل صاحبش داد.

پدرام هم رفت و کنار آن‌ها ایستاد و

رو به میلاد گفت: «می‌دونستم که کارت

شماره، توی کیفته! ببخشید ولی راه دیگه‌ای

نداشتم. باید به اون کمک می‌کردم تا اون هم

بهم کمک کنه..»



میلاد با عصبانیت به سمت آن دو دوید و آن‌ها هم به سرعت فرار کردند. میلاد داشت از رسیدن به مرد میمون به دوش، ناامید میشد که دید او با صورت، به زمین خورد. انگار آرمین، پشت درخت پنهان شده بود و برای او زیربای گرفته بود.

مرد میمون به دوش که زمین خورد، آرمین به سرعت، هم کارت میلاد را پس گرفت و هم کارت آن مرد را برداشت.

بالاخره میلاد از راه رسید. مرد میمون به دوش که فهمید توان مقابله با آن دورا ندارد، عقب نشینی کرد.

پدرام هم که روی نگاه کردن به میلاد و آرمین را نداشت، خودش را پنهان کرد و بعد از سمت دیگری، دور شد.

میلاد رو به آرمین گفت: «تو منو از کجا پیدا کردی؟»

آرمین: «گمت نکرده بودم... از همون اول پشت سرت بودم برای همچین موقعی. بگیرا حالا دو تا کارتت کامل شد.»

میلاد گفت: «نه! خودت بردار. این تو بودی که کارتس رو گرفتی...»

آرمین گفت: «هنوز فرصت داریم تا یک کارت دیگه از یک نفر بگیریم، تو بگیر.»

میلاد گفت: «گفتم نه! پیش تو باشه... اگر

ما هم مثل اون‌ها تیمی کار کنیم،

می‌تونیم یک کارت دیگه پیدا کنیم.»

در همین لحظه، هانی هم از راه رسید.

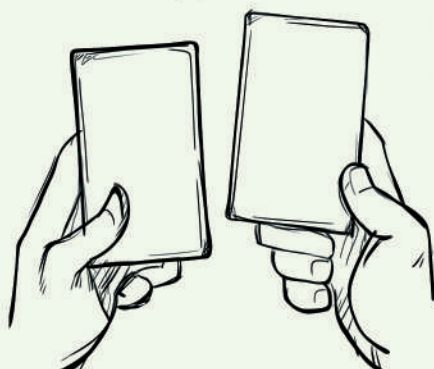
بوی عطری که میلاد میزد برای هانی

به راحتی قابل تشخیص بود.

پسرها از پیدا کردن همدیگر، خیلی

خوشحال شدند. هانی گفت: «سما برای به دست آوردن کارت شماره، چه

فکری دارید؟!» میلاد گفت: «من دو نفر رو دیدم که رفتند داخل غار، فکر می



کیا گفت: «نگه دار، شاید به دردمون بخوره...»

هنوز حرفه کیا تموم نشده بود که آرمین یک آمپول را به میلاد و دیگری را به پدرام تزریق کرد.

سیا گفت: «حیف شد... بین بچه جون! این تله ایه که مسئولین آزمون گذاشتند برای کسانی که میخوان توی غار قایم بشن و به راحتی از آزمون عبور کنند...»

میلاد که حالش بهتر شده بود گفت: «اگر کسی پیدامون نکنه چی؟»

کیا: «نگران نباش داخل کارت ها، تراشه‌ی مکان یاب هست که مسئولین آزمون، جای هر کدوم از ما رو می بینند.»

سیا: «فقط باید منتظر باشیم تا شب بشه و بیان دنبالمون!»

هانی: «نه من نمیخوام به این راحتی تسلیم بشم.»

کیا: «امتحانش مجانیه... برو جلو تا تو هم مثل رفیقت نیس بخوری!»

میلاد: «من یک راه برای بیهوش کردن مارها سراغ دارم، ولی بدیش اینه که خودمون هم بیهوش میشیم!»

آرمین: «چه راهی؟»

میلاد: «اگر گاز اکسیژنی که داخل این کپسول هست رو با آمپول بیهوشی ترکیب کنم، هوایی که توی غار پخش میشه، میتونه هر موجودی رو

بیهوش کنه! فقط ۵ دقیقه زمان میبره...»

هانی گفت: «۵ دقیقه و ۳۰ ثانیه!»

میلاد: «چی؟»

هانی: «این رکورد منه توی نگاه داشتن نفسم!»

سیا گفت: «رکورد من ۴ دقیقه و ۱۰ ثانیه

هست... شاید بیشتر هم بتونم. بیاید

شانس مون رو امتحان کنیم...»

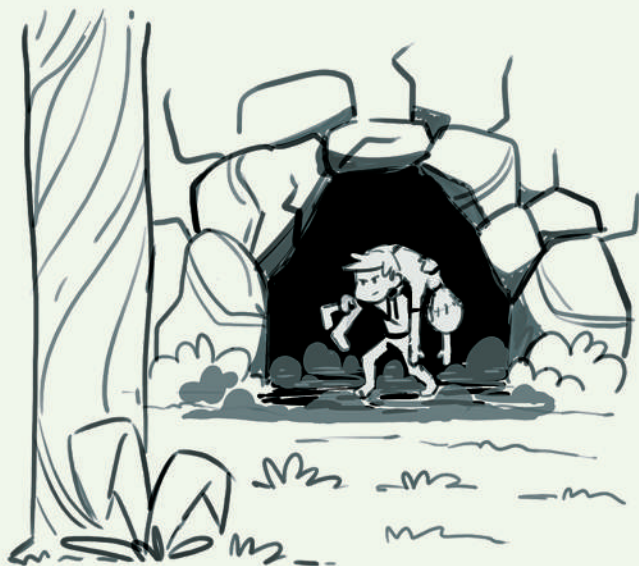
پدرام فقط نگاه کرد و چیزی نگفت.



میلاد کیسول آکسیژن را با آمپول بیهوشی ترکیب کرد و آن را داخل هوای غار، منتشر کرد...

کیا، برادر کوچک تر، در دقیقه ی اول نفس کشید و از هوش رفت. آرمین، دقیقه ی دوم. میلاد، دقیقه ی سوم. سیا هم بعد از چهار دقیقه نفس کشید و از هوش رفت.

بعد از گذشت ۵ دقیقه هانی از غار خارج شد در حالی که آرمین را روی کولش گرفته بود.



بیرون از غار نفسی تازه کرد و دوباره وارد شد. این بار میلاد را آورد. دفعه بعد کیا و بعد هم سیا و آخر کار، در حالی که بسیار خسته بود، پدرام را که از همه سنگین تر بود، با خودش بیرون آورد.

هانی یک کارت کم داشت. باید انتخاب می کرد و تصمیم می گرفت.

می توانست کارت های سیا و کیا را بردارد، کارت هایی که از جیبشان بیرون زده بودند و خودنمایی می کردند... اینطوری هم خودش به امتیاز لازم می رسید، هم می توانست یکی از آن ها را به میلاد بدهد تا او هم ۲

اگر هم کارت شماره آن‌ها را برنمی‌داشت، باید با تکاور شدن خداحافظی می‌کرد.

واقعا باید چه کار می‌کرد؟

چند دقیقه بعد...

میلاد به هوش آمد. اطرافش را خوب نگاه کرد، همه جا را تار می‌دید. هوا هم تاریک تر از قبل شده بود.

سیا و کیا را چند متر آن طرف تر و آرمین را کنار خودش دید و با چند ضربه به شانه اش، او را بیدار کرد. چند دقیقه بیشتر تا غروب آفتاب، یعنی پایان زمان این مرحله، باقی نمانده بود!

آرمین جیبش را نگاه کرد؛ دو تا کارتش سر جایش بود. خیالش راحت شد.

میلاد داخل کیفش را نگاه کرد و چیزی را دید که باورش نمی‌شد؛ به جای یک کارت، دو تا کارت امتیاز وجود داشت، یکی عدد ۱۹۹ و دیگری، عدد ۲۰۱؛ یعنی کارت مربوط به هانی!

رو به آرمین گفت: «چطور هانی حاضر شده که از تکاور شدن بگذره؟ مگه آرزوش نبود که تکاور بشه؟ مگه نمی‌خواست پدرش رو پیدا کنه؟ چرا؟ چرا کارتش رو توی کیف من گذاشته؟ اون نباید این کار رو می‌کرد... اون نباید...»

میلاد به خودش آمد و متوجه شد که اشک در چشم هایش حلقه زده...

ادْفَعِ بِأَلْتِي هِيَ أَحْسَنُ

فصلت

۳۴

قسمت هفتم: سراغاز تغيير

نگاور شدن يك اصل مهم داره و اون هم «تک آور» شدنه.

يعنى تک تک هم گروهی های خودت رو بياری و بتونی باهاشون همکاري داشته باشی.

چند دقیقه بیشتر تا غروب آفتاب و پایان این مرحله باقی نمانده بود...
آرمین به میلاد گفت: «پس پدرام کجاست؟ وقتی توی غار بودیم، خودم دیدم که دو تا کارت توی جیبش داشت!»
میلاد گفت: «واقعاً؟ ای پدرام نامرد! معلوم نیست کارت دوم رو از کی گرفته...»

سیا و کیا هم به هوس آمدند. از اینکه هانی کارت شماره آن‌ها را برنداشته بود، تعجب کرده بودند. یاد روز اول افتادند، وقتی که پدرام می‌خواست آرمیوهی مسموم به آن‌ها بدهد و کمکشان نکرده بودند... از این کارشان شرمنده شدند. سیا، برادر بزرگتر، کارت خودش را به کیا داد و او را فرستاد تا آزمون را به پایان برساند. این طوری حداقل یکی از آن‌ها در آزمون تکاوری پیروز می‌شد.

کیا گفت: «نه برادر، تو بروا من دفعه اولمه، می‌تونم دفعات بعدی شرکت کنم.»

سیا گفت: «من دیگه راه و چاه این آزمون رو یاد گرفتم... نگران من نباش... سال بعد حتماً موفق می‌شم.»

میلاد گفت: «امیدوار بودم که هانی کارت‌های سیا و کیا رو برداشته باشه و بیاد، ولی انگار دست به کارت‌های اون‌ها نزده... راستی! به نظرت هانی پدرام رو هم از غار بیرون آورده؟»

آرمین گفت: «سک نکن! هانی‌ای که من می‌شناسم، حتماً اون رو هم بیرون آورده... کافیه صبر کنیم؛ حتماً سروکله‌ی پدرام هم پیدا می‌شه.»
میلاد از کیا که به همراه برادرش رسیده بودند پرسید: «خبری از هانی نداری؟»

کیا گفت: «نه! ولی میدونی چه نکته‌ای ذهن من رو مشغول کرده؟ اینکه پدرام به دو تا چیز معروفه. یکی آرمیوه‌های مسمومش و یکی هم نفس

شنیدم که اون تا هشت دقیقه هم می‌تونه نفسش رو حبس کنه! مگه ندیدی چه شکم‌گنده ای داره؟ پس نباید بیهوش می‌شده. اما چرا خودش رو به بیهوشی زده بود؟!»



می‌لاد گفت: «می‌دونستم که این پدرام آخرش ما رو بدبخت می‌کنه... حتماً هانی انقدر از بیرون آوردن اون خسته شده که از هوش رفته!» اما واقعاً بعد از بیهوش شدن آدم‌های داخل غار، چه اتفاقی افتاده بود؟ پدرام با شکم بزرگ و توانایی‌ای که در حبس کردن نفس داشت، در واقع اصلاً بیهوش نشده بود، ولی خودش را به بیهوشی زده بود تا ببیند هانی چه کاری انجام می‌دهد.

او متوجه شد که هانی با وجود سختی و سنگینی دوسه‌هایش، هر بار یک نفر را بیرون می‌آورد و می‌رفت سراغ نفر بعدی. با وجود اینکه می‌توانست کارهای سیا و کیا را بردارد، این کار را نکرد. بعد رفت سراغ پدرام. پدرام هم زیر چشمی او را نگاه می‌کرد... هانی با وجود همه‌ی خستگی و البته بدی‌هایی که پدرام به او و هم‌گروهی‌هایش کرده بود، حاضر شد او را روی دوش خودش انداخته و بیرون بیاورد و با همه‌ی علاقه‌ای که به تکاور شدن داشت، اما به خودش اجازه نداد تا کارهای پدرام را بردارد.

پدرام با دیدن این رفتار هانی، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت! او که تجربه‌ی
آزمون را داشت، چند دوره اول که شرکت می‌کرد، خیلی‌ها پیش او
می‌آمدند و می‌گفتند که دوستش هستش، ولی همه‌ی آن‌ها در شرایط
سخت، پیش او را خالی می‌کردند.

یادش آمد ۲۴ سال پیش، وقتی که برای پنجمین بار در آزمون شرکت می‌کرد، با یک
نفر خیلی دوست شده بود. اما مرحله‌ی آخر، دوستش برای موفقیت خودش، او را
فریب داد و باعث شد حذف شود. آنجا بود که تصمیم گرفت از آن به بعد، هر سال
در آزمون شرکت کند و تازه کارها را فریب دهد تا به نوعی، از آن‌ها انتقام بگیرد! بعد
ها هم به استخدام سازمان عنکبوت سیاه درآمد.

ولی این اولین بار بود که می‌دید یک نفر، یعنی یک بچه‌ی آزمون اولی،
او را مثل یک دوست واقعی حساب می‌کند؛ انگار یک چیزی در درونش تغییر
کرده بود. پدرام دیگر آن آدم سابق نبود. تصمیم گرفت این بار مثل
همیشه نباشد و تغییر کند. پس؛ قبل از اینکه هانی او را روی زمین بیندازد،
یواشکی، دو تا کارتی که داشت را در جیب هانی گذاشت.



اما هانی متوجه شد و گفت: «آقا پدرام، وقتشه که بعد از بیست و نه بار، بالاخره آزمون رو به پایان برسونید و تگاور بشید.»
پدرام از اینکه هانی این حرف را زد، جا خورد. انتظارش را نداده که متوجه شده باشد.

بلند شد و گفت: «امیدوارم پدرت رو پیدا کنی...!»
چند قدم به سمت عقب حرکت کرد و ادامه داد: «امیدوارم دوباره ببینمت!»
موفق باشی..»
لبخند کوچکی زد و شروع به دویدن کرد. از هانی فاصله گرفت و به سمت جنگل‌های انبوه جزیره رفت.



هانی به دوکارت توی جیبش نگاه کرد و چند بار با فریاد بلند پدرام را صدا زد:

«پدرام! پدرام، صبر کن!»

آفتاب داشت غروب می‌کرد. نمی‌دانست فرصت کافی دارد یا نه؛ اما نمی‌توانست بگذارد پدرام همین‌طوری برود. به دنبال پدرام شروع به دویدن کرد و از دور فقط فریادهای پدرام را می‌شنید که می‌گفت: «دنبالم نیااااا، برگرد! وقتی نمونده!...»

میلاد و آرمین با اضطراب زیادی کنار عرشه‌ی کشتی ایستاده بودند و با چشمانی نگران، جزیره را نگاه می‌کردند. فرصت زیادی نمانده بود.

صدای بلند و خشن دارملوان کشتی در گوش‌شان پیچید: «تخته‌های ورود به کشتی رو داخل ساحل بندازید! پله‌ها رو جمع کنید و لنگرها رو بکشید. آماده‌ی حرکت می‌شیم.»

میلاد فریاد زد: «نهههه! باید صبر کنید. من مطمئنم هانی میاد، مطمئنم که میرسه. من میدونم... چی؟ اونجا رو ببینید، از سمت درخت‌ها...» صدایش را بلندتر کرد و به سمت آقا ابراهیم رفت و ادامه داد: «هانی! هانی! خودش، داره میرسه...»

طبق قانون، آقا ابراهیم نمی‌توانست حرکت کشتی را متوقف کند، اما خودش از کشتی پیاده شد و رفت به استقبال هانی و به همراه او به کشتی بازگشتند.



حالا این شما و این کشتی برندگان!

پدرام، کیا و باقی کسانی که نتوانسته بودند به امتیاز لازم برسند، با کشتی بعدی برگشتند.

همه‌ی برندگان در سالن داخلی کشتی جمع شدند. به جز دوستانش، رهام را هم در آن جمع می‌دید.

دستیار آقا ابراهیم به آن هفت نفری که موفق شده بودند مراحل را به پایان برسانند، کارت تکاوری را اهدا کرد و گفت: «کارتی که الان به شما دادم، نشان تکاوری هست. این کارت به شما اجازه می‌دهد تا بتوانید به جاهایی از کشور که ورود بهشون ممنوعه، وارد بشید. همین‌طور با استفاده از این کارت، می‌توانید بیش از نود درصد خدمات عمومی رو به صورت رایگان استفاده کنید. می‌تونید با فروش کارت تون، پولی بسیار زیادی رو به دست بیارید و تا پایان عمرتون پول داشته باشید. پس مراقب باشید که کارت، گم یا دزدیده نشه. چون در این صورت کارت دیگه ای در کار نیست!»

آقا ابراهیم اضافه کرد: «اما این نشان‌ها همه‌ی ماجرا نیستند! در نهایت، خودتون باید تصمیم بگیرید که آیا واقعا یک تکاور هستید یا نه؟! تکاوری واقعی به داشتن یا نداشتن این کارت نیست. بیشتر افراد فکر می‌کنند تکاور شدن یعنی قدرت جسمی و مهارت بالا داشتن و همه‌ی کارها رو فردی انجام دادن؛ در حالی که این‌طور نیست. به حرف‌هایی که می‌زنم خوب گوش کنید! تکاور شدن یک اصل مهم داره و اون هم «تک‌آور» شدنه. یعنی تک‌تک هم‌گروهی‌های خودت رو بیاری و بتونی باهاشون همکاری داشته باشی. چون یک نفر هر چقدر هم که قوی باشه، اگر تونه با بقیه همکاری و ارتباط خوبی داشته باشه، نمی‌تونه کارهای بزرگی انجام بده.»

عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا سِنِيًّا
وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ

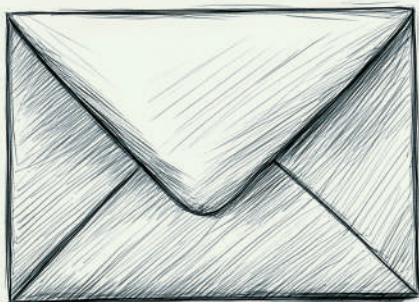
بقره

۲۱۶

قسمت هشتم: کوهستان خاموش

این سفر باعث شد که پسر مرد بچه. دیگه اون هانی کوچولوی
ضعیف نیست که نیاز به مراقبت ما داشته باشه!

«سلام مامان! سلام مادر بزرگ! امیدوارم حالتان خوب باشد... من توانستم بیشتر مراحل آزمون تکاوری را با موفقیت طی کنم و دوستان خوبی پیدا کرده ام... بگذارید از اول برایتان تعریف کنم... ما اول وارد یک اتوبوس شدیم که...»



هانی همه‌ی اتفاقات را در نامه‌ای برای مادرش تعریف کرده بود. مادر بزرگ هانی، بعد از شنیدن اتفاقاتی که برای هانی افتاده بود و کارهای شجاعانه اش، گفت:
«درسته که نبودنش برای ماسخته و نگرانش هستیم... ولی فکر می‌کنم

این سفر باعث شد که پسر مرد بشه. دیگه اون هانی کوچولوی ضعیف نیست که نیاز به مراقبت ما داشته باشه!»

حالا مادر هانی، از شنیدن کارهایی که پسرش انجام داده بود، بسیار احساس غرور و افتخار می‌کرد!

هانی در کشتی ایستاده و به دریا خیره شده بود. در حالی که مدال تکاوری را در دستش می‌چرخاند، به کاری که پدرام کرده بود فکر می‌کرد.

میلااد کنار او نشست و پرسید: «هانی! به چی فکر می‌کنی؟»

هانی پاسخ داد: «به اینکه پدرام چقدر فداکار و مهربونه... کاش می‌تونستم کارش رو جبران کنم...»

میلااد گفت: «آره... من اصلاً فکر نمی‌کردم که این مرد به جزدشمنی کردن با ما، بخواد کار دیگه‌ای انجام بده! ولی انگار اون طوری که فکر می‌کردم نبود...»

هانی گفت: «من نتونستم از پدرام تشکر کنم. وقتی رسیدیم، باید این کار رو

انجام بدم...»

بعد از مدتی، کستی برندگان به ساحل رسید.

در سمت دیگر ساحل، کستی کسانی که نتوانسته بودند به مدال تکاوری برسند نیز پیاده شدند.

هانی و دوستانش به آن سمت رفتند. وقتی رسیدند، دیدند که چند مرد در شایه هیکل، همین که پدرام از کستی پیاده شد، او را وارد ماشین بزرگی کردند و با خود بردند. میلاد گفت: «انگار پدرام خیلی برای رفتن عجله داشه... بیاید برگردیم...»

آرمین گفت: «به نظر نمی‌رسید که با میل خودس سوار ماشین شده باشد.»

هانی گفت: «من هم فکر می‌کنم پدرام توی دردسرافتاده.»

هانی به آرمین نگاه کرد و دید که چسمانش از شدت فشار قرمز شده است!

از او پرسید: «چی شده؟»

آرمین گفت: «به علامتی که روی ماشین کشیده شده بود توجه کردید؟ این نشان رومن وقتی خیلی کوچیک بودم دیده بودم... همون‌هایی که به شهر ما حمله کردند و خیلی از هم‌شهری‌های ما رو از بین بردند، همین نشان رو داشتند...»





یحیی گفت: «این نشان مربوط به گروه
عنکبوت سیاهه! اون‌ها یک سازمان قوی و
سری هستند که توی کل جهان نفوذ دارند و
خیلی از خرابکاری‌ها، زیر سر این هاست!»
آرمین گفت: «حالا دیگه هر طور شده باید
پیداشون کنیم...»

یحیی گفت: «من می‌دونم ساختمون مرکزی‌شون
کجاست... البته جای دقیقش رو نمی‌دونم.»

یحیی با جستجو در اینترنت، مکان دقیق‌شان را پیدا کرد... کوهستان «گردنه‌ی
خاموش». گفت: «با قطار همیشه تا نزدیکی اونجا رفتم... اما بقیه‌ی مسیر
کوهستانی.»

هانی که دوست داشت زودتر برود و از پدرش نشانی یا خبری به دست بیاورد، با
خودش فکر کرد شاید این کار، او را از هدف اصلی‌اش یعنی پیدا کردن پدر دور کند...
ولی هانی کسی نبود که حاضر باشد دوستانش را تنها بگذارد. گفت: «بلیط رو
همین امروز بگیر.»

یحیی گفت: «زودترین بلیط، برای یک ساعت دیگه هست.»
آن‌ها سوار ماشین شدند تا به ایستگاه قطار بروند، اما در ترافیک شدیدی گیر
کردند.

میلا گفت: «والا آگه پیاده می‌رفتیم تا الان رسیده بودیم!»
هانی گفت: «فکر خوبی‌ها! بیاید پیاده بشیم و خودمون بریم.»
میلا گفت: «حالا من به چیزی گفتم، می‌دونی چقدر دوره؟! پیاده حداقل

هانی گفت: «می‌تونیم بدوییم! مثل مرحله اول آزمون تکاوری.»

پس، از تاکسی پیاده شدند و شروع به دویدن کردند. در میان ازدحام شهر، بین مردم می‌دویدند، در سه‌مئل آن روز که برای قبولی در آزمون مسابقه می‌دادند. مردم با تعجب آن‌ها را نگاه می‌کردند.



بالاخره به ایستگاه راه‌آهن رسیدند و سوار قطار شدند.

میلاذ و یحیی رفتند و از فروشگاه قطار، خوراکی خریدند و به کویه‌شان برگشتند.

میلاذ گفت: «استراحت! الان بهترین موقع برای استراحت تا بتونیم جون بگیریم.»

پس از چند ساعت، به نزدیکی کوهستان «گردنه‌ی خاموش» رسیدند. از دور کوهستان دیده می‌شد. میلاذ گفت: «اوناهاش! از دیدن این کوه حس خوبی ندارم.»

از قطار پیاده شدند. راهنمای ایستگاه گفت که باید بقیه مسیر را با اتوبوس بروند و یک اتوبوس گردشگری هم از نزدیکی آن کوه رد می‌شود.

در نزدیکی کوهستان گردنه‌ی خاموش پیاده شدند. بقیه راه را پیاده حرکت کردند. چیزی که دیدند، آن‌ها را به ادامه مسیر امیدوار کرد.

یک علامت که بر روی دیواره‌ی کوه بزرگ کشیده شده بود؛ همان علامتی که بر روی ماشین هم دیده بودند، پس جلوتر رفتند. وقتی به ورودی شهرک رسیدند، می‌خواستند وارد شوند که نگهبان ورودی گفت: «اجازه ورود ندارید! یا باید یکی از اعضای سازمان باشید و کارت داشته باشید، یا از قبل ورودتون هماهنگ شده باشه. شما کدوم حالت هستید؟» هانی گفت: «هیچ‌کدوم! ما اومدیم دنبال دوستانمون.»

نگهبان پرسید: «دوست تون کیه؟» هانی پاسخ داد: «پدرام! معروف به پدرام پرنده.»

نگهبان با لحنی غیرمطمئن گفت: «پدرام؟! شما اون رو از کجا می‌شناسید؟» هانی گفت: «ما دوستانش هستیم!»

نگهبان گفت: «دوست؟ تاجایی که من می‌دونم، اون هیچ دوستی نداره. تازه شما سن و سال تون هم به دوستی با اون نمی‌خوره!» هانی گفت: «ما تازه با هم دوست شدیم... توی آزمون نکاوری!» یحیی گفت: «شما چقدر چهره تون شبیه پدرامه!»

نگهبان گفت: «خوب تونستی تشخیص بدی! من برادرش هستم، شهرام. ما سال هاست که برای سازمان کار می‌کنیم...»

آرمین که یاد هم‌شهری‌هایش افتاده بود، نمی‌توانست عصبانیتش را مخفی کند و چشمانش داشت از حلقه بیرون میزد. می‌خواست با نگهبان درگیر شود، اما میلاد او را گرفت و سعی کرد آرامش کند.

نگهبان گفت: «عصبانی نشو و پسر جان! من خودم می‌دونم سازمان، اهداف پلیدی رو دنبال می‌کنه... ولی ما خیلی ساله که به استخدام سازمان در اومدیم و اون موقع نمی‌دونستیم که چقدر به آدم‌های بی‌گناه ظلم می‌کنه... وقتی هم که این موضوع رو فهمیدیم، دیگه حسابی پاگیر شده بودیم و نمی‌تونستیم به راحتی از سازمان خارج بشیم.»

حالا شما راستی راستی دوست های پدر امید؟ پس لابد شما باعث شدید که اون رو دستگیر کنن و بیارن اینجا! شنیدم که تو انجام وظایفش کوتاهی کرده...» هانی گفت: «اون با وجود اینکه می دونسته کمک به ما چقدر براش سنگین تموم میشه، حاضر شده بهمون کمک کنه؟! پس ما هم باید هر طور شده، کمکش کنیم!»

شهرام گفت: «آره... الان حتماً زیر شکنجه ی اون هاسه؛ ولی شما کاری از دست تون برنمیداد. سازمان خیلی قوی و بی رحمه... بهتره جونتون رو بردارید و از اینجا برید.»

هانی گفت: «ما هر طور شده به کمک پدرام میریم!»

شهرام: «اینجا خیلی بزرگه. اندازه ی یک شهره. باید برید به بخش زندانی ها! اونجا جایه که سازمان، دشمنانش و همین طور هر کسی که از دستوراتش سرپیچی کنه رو نگهداری می کنه... هر چند هنوز هم بهتره توصیه می کنم تا دیر نشده برگردید و برید...»



با راهنمایی شهرام، برادر پدرام، مخفیانه به راه افتادند و مدتی حرکت کردند. یحیی گفت: «نگاه کنید! این همون ماشینی نیست که پدرام رو سوار کرده بود؟» آرمین گفت: «خود خودشه!»

آن ها آرام پیش رفتند، اما ناگهان صدای یاهای چند نفر از پشت سر شنیدند. قبل از اینکه بتوانند واکنش نشان دهند، چند دست قوی آن ها را گرفتند و محکم روی زمین کوبیدند.

تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَالتَّقْوَى
وَلَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَالْعُدْوَانِ

مائده

۲

قسمت نهم: همکاری بی نظیر

هانی چهره اش را دید، ولی برایش آشنا نبود.
این صدا... این صدا را قبلاً کجا شنیده بود؟

هانی درد شدیدی در پشتش حس می‌کرد.

با صورتی خاکی و لباس‌های پاره، در حالی که نفس نفس می‌زد، چشمانش را باز کرد. هنوز گیج بود و متوجه نبود چه اتفاقی افتاده است. میلاد، یحیی و آرمین را دید که کنار او روی زمین افتاده‌اند.

اتاق تاریک بود و تنها یک چراغ کم‌نور در گوشه‌ی آن، سایه‌های ترسناکی را روی دیوار ایجاد می‌کرد. دست و پاهایشان، با طناب بسته شده بود. در حالی که گیج و گنگ، به اطرافشان نگاه می‌کردند، در، محکم کوبیده و باز شد. مردی که نقاب سیاهی بر صورت داشت، وارد شد.

تزدیک هانی شد و گفت: «اسم هانی بود، درست‌ه؟ همونی که خیلی باهوشه.»

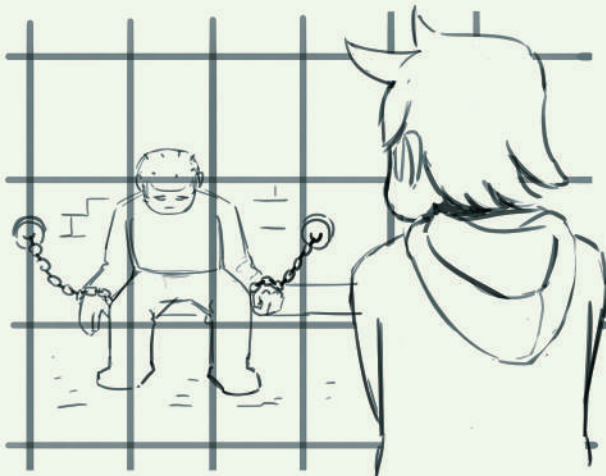
هانی چیزی نگفت. هنوز گیج بود و دقیقاً نمی‌دانست در چه شرایطی قرار گرفته است، ولی احساس می‌کرد صدای مرد برایش آشناست.



مرد ادامه داد: «می‌دونی چرا اینجایی؟ چون زیادی فضولی کردی!» بعد، یک مشت محکم به شکم هانی کوبید. میلاد و یحیی فریاد زدند، می‌خواستند به کمک هانی بروند، اما نمی‌توانستند. هانی از درد، دندان‌هایش را به هم فشار داد و چیزی نگفت. مرد نقاب دار گفت: «نگران نباشید... این بچه باهوشه، می‌دونه باید چیکار کنه.» سپس به سمتش خم شد و با صدایی آرام اما تهدیدآمیز گفت: «تو از نسل همون مردی، درست‌ه؟ پسر می‌تم؟» هانی چشمانش را گشاد کرد، اما هیچ واکنشی نشان نداد... به این فکر می‌کرد که این صدای آشنا را قبلاً کجا شنیده است؟!

مرد لبخند کجی زد و ادامه داد: «من پدرت رو هم دیدم!»

ضربان قلب هانی تندتر شد. مرد عقب رفت و با انگشتش به سمت در اشاره کرد. دو مأمور آن‌ها را بلند کردند و با خشونت از اتاق بیرون بردند. هر چهار نفرشان را وارد راهروی طولانی کردند. راهرو تاریک بود و هوا سرد. از کنار سلول‌هایی گذشتند که در برخی از آن‌ها، سایه‌هایی از انسان‌های زخمی دیده می‌شد. ناگهان، در میان تمام آن سایه‌ها، یک چهره آشنا دید؛ پدرام!



او در یکی از سلول‌ها، با چهره‌ای خسته و زخمی نشسته بود. دسه‌هایش با زنجیر بسته شده بود. وقتی هانی را دید، از تعجب از جا بلند شد و گفت: «سما چرا اومدید اینجا؟»

هانی در همان حال با مهربانی گفت: «اومدیم دنبال تو!»

هانی می‌خواست بایستد، اما مأموران با یک حرکت او را به جلو هل دادند و در یک سالن بزرگ انداختند. هانی که با زانو روی زمین افتاده بود، به سختی سرش را بلند کرد.



مرد نقاب‌دار، نقابش را برداشت و گفت: «اسم من میکائیله!»
هانی چهره اش را دید، ولی برایش آشنا نبود.
این صدا... این صدا را قبلاً کجا شنیده بود؟ ناگهان
جرقه‌ای در ذهنش روشن شد و گفت: «تو... تو...»

همونی نیستی که امسال با اسم زهام توی آزمون شرکت کرده بودی؟
کسی که همه‌ی مراحل روزودتر از همه طی می‌کرد؟! ولی چرا تغییر
چهره داده بودی؟! «میکائیل گفت: «آفرین، خوب منو شناختی!
همون طور که گفتم، بچه‌ی باهوشی هستی. درسته، من هر سال
با چهره‌ی مبدل توی آزمون تکاوری شرکت می‌کنم تا بتونم تکاورهای
جدید رو شناسایی کنم.»

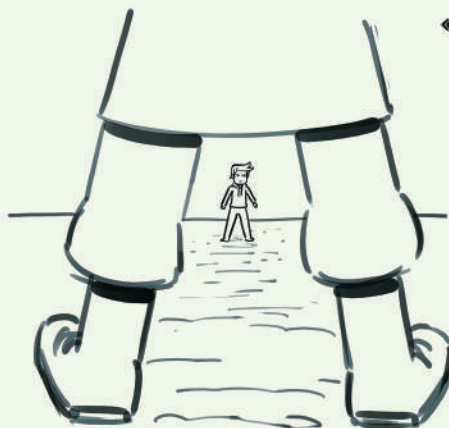
می‌لاد گفت: «ای نامرد! پس تو همه‌ی مدت آزمون، چهره‌ی خودت رو تغییر داده
بودی؟!»

میکائیل ادامه داد: «از اونجایی که من خیلی از رقبای قوی خوشم میاد، می‌خوام
بهت یک حق انتخاب بدم: یا با من مبارزه می‌کنی که آگه منو شکست بدی،
پدرام رو به همراه دوستانت آزاد می‌کنم و بهت می‌گم که پدرت کجا دفن شده،
یا تسلیم می‌شی. آگه تسلیم بشی، می‌ذارم بری و تمرین کنی و قوی‌تر بشی تا
برگردی با من مبارزه کنی؛ ولی پسرهای پیش من امانت می‌مونند تا برگردی به
کمکشون. چطوره؟ کدوم رو انتخاب می‌کنی؟!»

هانی جا خورد. آیا واقعاً پدرش کشته شده بود؟ یا میکائیل می‌خواست روحیه‌ی او را
تضعیف کند؟ سکوت سنگینی حکم فرما شد. می‌لاد و یحیی به هانی خیره شدند. یحیی
گفت: «هانی... این یه تله‌سه‌آگول حرف هاش رو نخور... نباید با اون مبارزه کنی...»

یحیی زیر لب زمزمه کرد: «فقط تسلیم شو... این جوروی زنده می‌مونی... ما بهت نیاز داریم.»

اما هانی فقط به روبه‌رو نگاه می‌کرد. با دستانش انگشت‌بدرش را که به گردنش آویزان بود، لمس کرد. انگار دوباره قدر گرفته. بعد نفس عمیقی کشید، به چشم‌های بی‌روح مرد خیره شد و گفت: «من با تو مبارزه می‌کنم.»



میکائیل لبخند تمسخرآمیزی زد: «عالی شد!»

با اشاره‌ی میکائیل، مأموران دس‌های هانی را باز کردند. او دس‌هایش را مشد کرد. هنوز درد داشت، اما ایستاد. میکائیل در مقابلش ایستاد و با لحنی آرام گفت: «فکر نکن این یک مبارزه‌ی دوستانه‌ست. اگر خیال می‌کنی بعد از این مبارزه می‌ذارم زنده بمونی، بهتره همین الان تسلیم بشی!»

عقب رفت و در حالی که آماده‌ی مبارزه می‌شد، اضافه کرد: «بدرت که مبارز خوبی بود... ببینم تو چیکار می‌کنی؟!»

هانی تمرکز کرد... در دلش گفت: «باید راهی وجود داشته باشه...» اما قبل از اینکه حرکتی انجام دهد، میکائیل پشت سرش ظاهر شد و با یک ضربه، او را به زمین کوبید.

هانی دوباره بلند شد. این بار قبل از اینکه حرکت کند، میکائیل با یک ضربه دیگر او را به عقب پرتاب کرد. افتاد کنار آرمین. بعد از چند ثانیه، هانی بلند شد و دوباره جلورفت. میکائیل با یک مشد دیگر، او را به هوا پرتاب کرد.

میلاد و یحیی نگران حال هانی شده بودند. یحیی گفت: «چرا تسلیم نمی‌شه؟»
آرمین زیر لب چیزی زمزمه کرد.

هانی دوباره بلند شد. هر بار که بلند می‌شد، محکم تر از دفعه قبل ضربه می‌خورد.

میکائیل پرسید: «چرا تسلیم نمی‌شی تا چونت رو نجات بدی؟ تو هیچ شانس نداری که بتونی من رو شکست بدی! بهتره یکم محکم تر باهاش مبارزه کنم.»
سپس، به دست هانی یک ضربه محکم وارد کرد.

میلاد از صدایی که شنیده بود فهمید دست هانی شکسته. با نگاهی مضطرب گفت: «هانی، تسلیم شو، نگران ما نباش.»
یحیی زیر لب، به میلاد چیزی گفت.

هانی دوباره از جا بلند شد و گفت: «تو، توی این مبارزه شکست می‌خوری!»
میکائیل که از این حرف هانی خنده اش گرفته بود گفت: «خب، وقتشه که کارو تموم کنم... انگار نمی‌خوای تسلیم بشی و قبول کنی که شکست خوردی.»
میکائیل جلو آمد و با ضربه‌ای بسیار محکم، شکم هانی را هدف قرار داد.
هانی به زمین افتاد... تکان نمی‌خورد.

یحیی نمی‌دانست که هانی هنوز زنده است یا نه؟
میکائیل رو کرد به دوستان هانی و گفت: «همین بود؟ قوی تر از این بچه، توی گروه تون حضور نداره؟»
صدایی از پشت سرش شنید. هانی بود که دوباره بلند شده بود!
میکائیل عصبانی شد و یک چاقو از جیبش بیرون آورد.

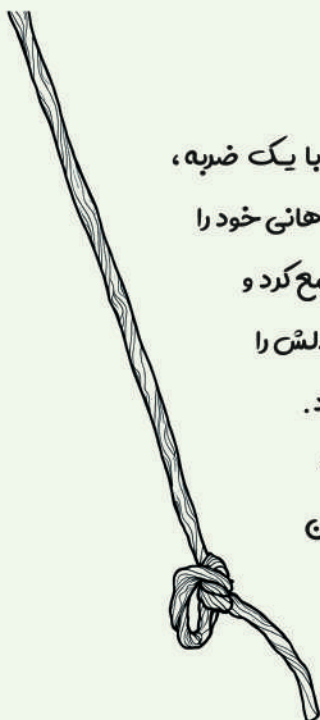


هانی گفت: «دیگه وقتشه!»

یحیی پیام هانی را متوجه شد.

میکائیل با سرعت به سمت هانی حمله کرد تا با یک ضربه، کارش را تمام کند. می دانست که او دیگر توانی ندارد؛ اما هانی خود را برای این لحظه آماده کرده بود. همهی توانش را جمع کرد و جا خالی داد و با پایش یک ضربه به زانوی میکائیل زد و تعادلش را بر هم زد تا میکائیل، دقیقا کنار میلاد، زمین بخورد. میلاد که دستانش توسط یحیی باز شده بود، در یک لحظه طناب را دور گردن میکائیل پیچید و او را گیر انداخت. همزمان با میلاد، آرمین هم برید و دستان میکائیل را بست. یحیی هم به سمت نگهبانان حمله کرد و سلاحشان را گرفت. در یک چشم به هم زدن، دس و دهن میکائیل و مأموران را محکم بستند...

هانی رو به میکائیل گفت: «همون طور که گفتم، تو توی این مبارزه شکست می خوری!»



مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ
أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ

فتح

۲۹

قسمت دهم:

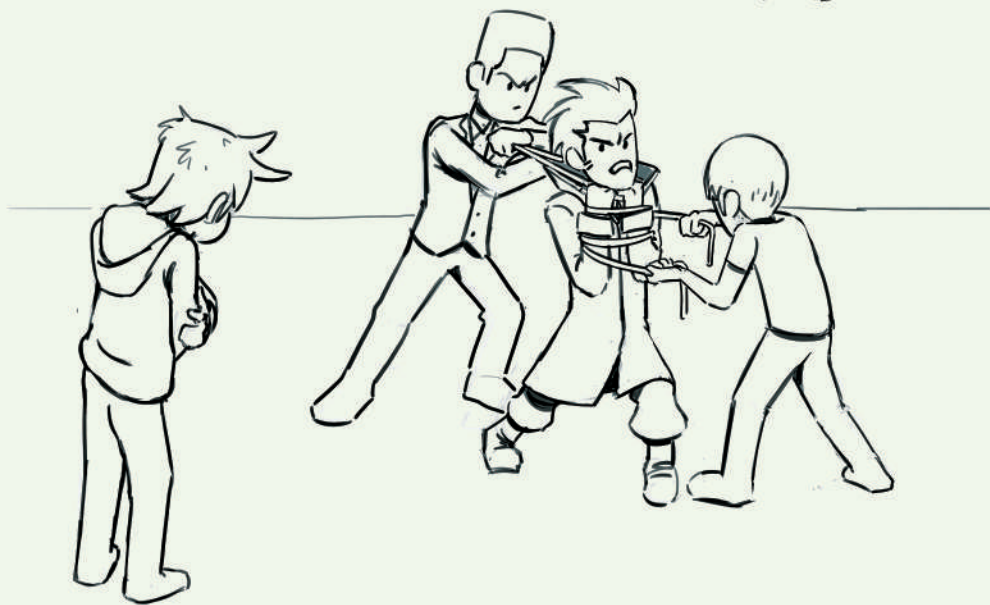
نکاور واقعی

نکاور شدن یعنی تک‌آور شدن! چون یک نفر، هر چقدر هم که قوی باشه،
اگه دوستانش روز دست بده، نمی‌تونه کارهای بزرگی انجام بده!

میلاد که کمی از یزشکی سردر می آورد، دست هانی را بست و به گردنش آویزان کرد.

هانی به میکائیل نگاه می کرد.

میکائیل که گیج شده بود، تازه متوجه شد که هانی وقتی پرت شده بود روی زمین و کنار آرمین، دست او را مخفیانه باز کرده بود. علی دیر بلند شدنش از روی زمین هم حتماً همین بوده است. بعد هم لابد آرمین دست یحیی را باز کرده بود و یحیی هم دست میلاد را.



هانی نگاهش به میکائیل افتاد که محکم بسته شده بود. اما هنوز نجات دادن

یک نفر باقی مانده بود... پدرام!

میلاد گفت: «باید فرار کنیم، نگهبان ها هر لحظه ممکنه سر پرسن!»

یحیی با اضطراب، به در بسته نگاه کرد: «درسته! هانی، وقت نداریم!»

اما هانی تکان نخورد: «ما بدون پدرام، هیچ جانی نمی‌ریم.»
همه ساکت شدند.

آرمین به اطراف نگاهی انداخت و گفت: «هانی! پدرام، جایی گیر افتاده که
دقیقا تو دیررس نگهبان هاست.»

میلاد اخم کرد: «این کار احمقانه‌ست، آگه بخوای بریم دنبالش، همه‌مون
دوباره گیر می‌فتیم!»

اما هانی ایستاده بود، با همان استواری که از پدرش یاد گرفته بود.

به یاد سخنان آقا ابراهیم افتاد و جملات او را تکرار کرد: «تکاور شدن یعنی تک‌آور
شدن! چون یک نفر، هر چقدر هم که قوی باشه، آگه دوستانش روز دسه
بده، نمی‌تونه کارهای بزرگی انجام بده!»

بعد به میکائیل نگاه کرد؛ مردی که با وجود قدرت بسیار زیاد، از چند تکاور تازه‌کار،
شکست خورده بود.

هانی دوباره به انگشتر پدرش که در گردنش آویزان

کرده بود، نگاه کرد... روی آن نوشته بود:

«رحماء بینهم». وقتی از مادرش در مورد معنی

این کلمه پرسیده بود، این‌طور پاسخ داده بود:

«رحماء بینهم یعنی اینکه با دوستان خیلی

مهربان باشی، این مهربانی ویژگی خداوند است!»

می‌خواست به حرف‌هایی که مادرش به او گفته بود

عمل کند. نگاه مصمم هانی باعث شد همه سکوت کنند. بعد، بدون معطلی،

با همان دسه شکسته، به طرف جایی که پدرام در آن زندانی بود دوید.



میلااد زیر لب گفت: «این پسر دیوونه‌ست...»، با این حال، به دنبال او حرکت کرد.

یحیی و آرمین هم به یکدیگر نگاه کردند و بدون حرف، پشت سر هانی راه افتادند. آرمین می‌دانست که آن‌ها فقط با هم دوست نیستند؛ بلکه به یک تیم منسجم تبدیل شده‌اند که به هم اعتماد دارند.



هانی پشت دیوار پناه گرفت و نگاهی به نگهبان‌ها انداخت. تعدادشان زیاد بود، اما یک مسیر باریک از کنارشان باز بود. اگر دقیق عمل می‌کردند، می‌توانستند عبور کنند. هانی زمزمه کرد:

«میلااد! تو حواس شون رو پرت کن.»

یحیی! تو نزدیک‌ترین نگهبان رو

خلع سلاح کن. آرمین! وقتی که

علامت دادم، سریع قفل رو باز کن.»

همه متوجه شدند که باید چه کاری

انجام دهند.

میلااد سنگی به گوشه‌ای پرتاب کرد. نگهبان‌ها سرشان را برگرداندند. همان لحظه، یحیی به

یکی‌شان حمله کرد و او را بی‌هوش کرد. آرمین سریع به سمت قفل دوید و با دستان لرزان

آن را باز کرد.

پدرام با چهره‌ای رنگ‌پریده، چشمانش از تعجب باز شد: «شما چطور...؟»

هانی لبخندی زد: «گفتم که... ما بدون تو از اینجا تگون نمی‌خوریم.»

پدرام لحظه‌ای مکث کرد. در چشمانش اشک حلقه زد؛ اما فرصت ابراز احساسات و

قدردانی نبود. هانی بازویش را گرفت و کشید: «بجنب! قبل از اینکه بقیه‌شون بفهمن باید

از اینجا پریم.»

همه با سرعت به سمت خروجی دویدند. اما یک نگهبان متوجه شد و فریاد کشید. دیگر زمانی باقی نمانده بود.

هانی و دوستانش، به سمت راهروهای بیچ در بیچ دویدند. نگهبان‌ها پشت سرشان بودند. اما حالا دیگر ترسی نبود، آن‌ها یاد گرفته بودند که چطور باید کنار هم بایستند.

پدرام که به خوبی آن‌جا را می‌شناخت، جلوتر حرکت کرد و مسیری مخفی را نشان داد: «از اینجا بپایدا راه فرار هست...»

همه داخل شدند و در پشت سرشان را بستند و پنهان شدند. صدای نگهبان‌ها از دور شنیده می‌شد، اما معلوم بود که آن‌ها را گم کرده بودند. همه نفس‌زنان روی زمین افتادند.

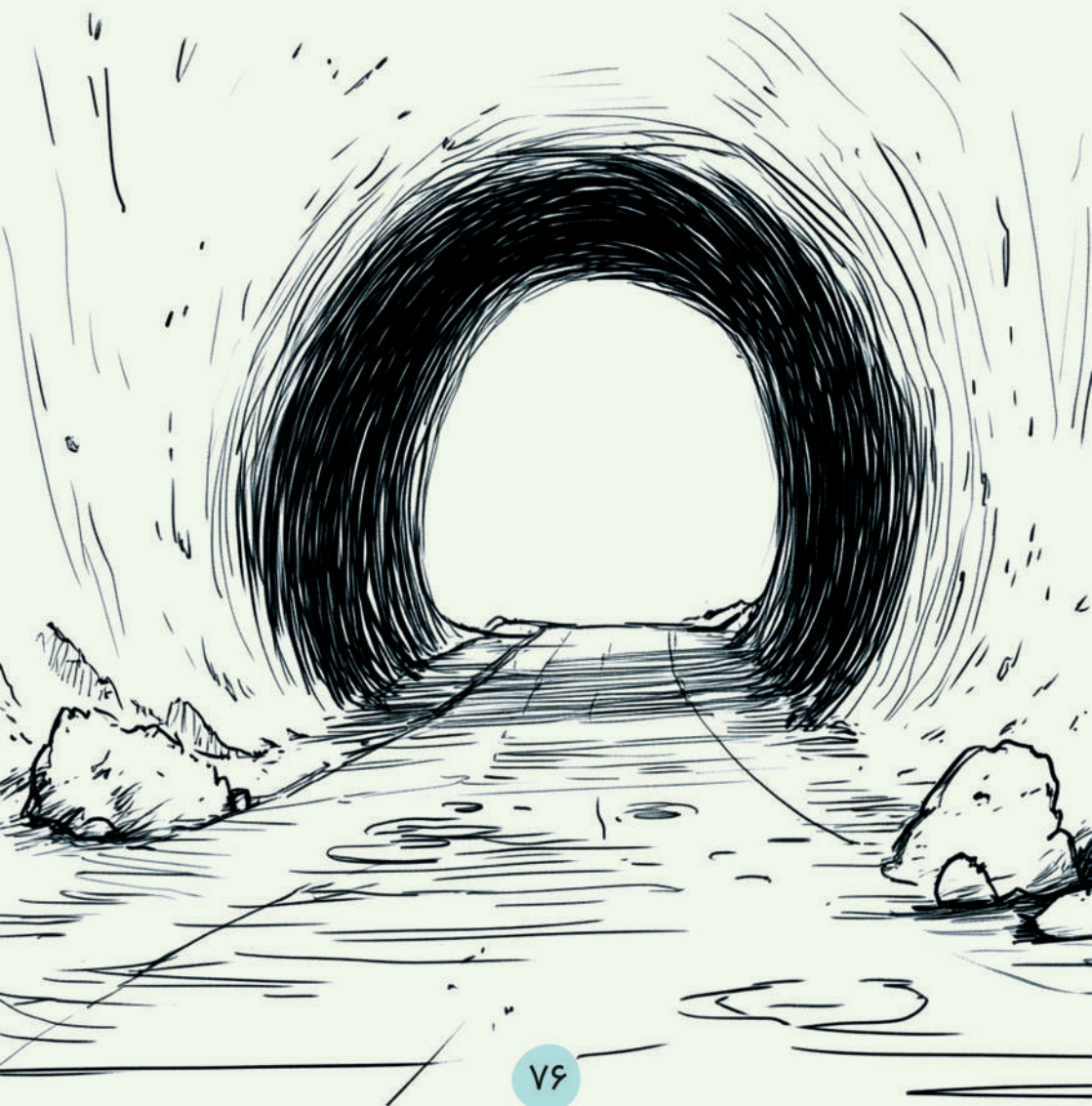
هانی انگشتانش را روی گردنش گذاشت و احساس کرد، چیزی سر جایش نیست... انگشتر پدرش!

در تاریکی تونل مشغول گشتن شد و دستش را روی زمین می‌کشید تا شاید انگشترش را پیدا کند که نگهبان دستش به چیزی برخورد کرد... یک کارت کهنه که معلوم بود چند سالی است در آن جا افتاده است... در تاریکی سعی کرد روی کارت را بخواند.

آزمین که کنارش ایستاده بود با تعجب پرسید: «این چیه؟»

هانی در حالی که به کارت خیره شد بود با تعجب گفت: «یک کارت تکاوریه! شاید... شاید این کارت متعلق به پدرم باشه...!»

چشمانش برق زد. احساس می‌کرد که او هنوز زنده است، اصلاً شاید همین
جایزندانی باشد...! هنوز ماموریت او ناتمام مانده بود؛ هانی باید پدرش را پیدا
می‌کرد...





میدونی راز نگاور واقعی شدن توی چیه؟!
خیلی ها فکر می کنند نگاور شدن یعنی قدرت و
مهارت های جسمانی زیاد!
اما نگاور ابراهیم ، می گفت:
« نگاور واقعی ، تک آور است!
یعنی کسی که میتونه تک تک همرا هانش را گرد هم
پیاره ، با آن ها همدل بشه ، و از همکاری ، نیروی
خلق کنه که هیچ مانعی نتونه جلوش رو بگیره .»

هانی ، پسر نوجوانی است که میخواهد برای پیدا کردن پدرش ،
در آزمون نگاوری شرکت کند . او در مسیر تبدیل شدن به نگاور ، با
چالش های بزرگ ، آزمون های سخت و خطرات زیادی روبرو
می شود . دوستانی پیدا می کنند که در این مسیر او را یاری می کنند...
آیا موفق می شود به هدفش که نگاور شدن و پیدا کردن پدرش
است دست پیدا کند؟!

زندگی با آیه ها

بهبخت ملی خلق و تبیین آیه های قرآن کریم

